



عملے / ماشینے
فلیکس گتاری

عملی/ماشینی

فلیکس گتاری در گفتگو با چارلز استیویل

۱. عملی^۱

۱-۱) «دلوز-اندیشه»

استیویل: نظر به طرح روی جلد مجله‌ی سابستنس (ش ۴۴/۴۵ در تاریخ ۱۹۸۴)، دوباره نام «ژیل دلوز» جلوی نام فلیکس گتاری را گرفت. به نظر می‌رسد این انسداد، که اغلب وقتی اتفاق می‌افتد که به پروژه‌ی شیزوکاوی ارجاع داده می‌شود، با اثری متناظر باشد که در «ماشین و ساختار» (در کتاب انقلاب مولکولی) بر آن تاکید کردید، اثر دگرگونی نامی خاص به نامی مشترک، یعنی زدودن فرد. چطور به این اثرها، یعنی به انسداد نام‌تان و «فیگوراسیون» نام ژیل دلوز، واکنش نشان می‌دهید.

گتاری: نمی‌توانم پاسخی ساده بدهم چون فکر می‌کنم عناصر متضادی در زیر لایه‌های این پدیده‌های کوچک حاضرند. جنبه‌ای نسبتاً منفی وجود دارد که بر مبنایش عده‌ای از مردم همکاری دلوز با من را از ریخت افتادن اندیشه‌ی فلسفی او و سوق‌دادنش به خط‌سیرهایی تحلیلی و سیاسی دانسته‌اند که در نتیجه‌اش او را به نحوی گمراه ساخته است. پس برخی سعی کرده‌اند این همکاری را اغلب به شیوه‌هایی ناگوار همچون حادثه‌ای ناشی از بدبختی در زندگی ژیل دلوز ارائه دهند، و در نتیجه نگرشی بچگانه در قبال من را در معرض نمایش گذاشته‌اند که به سادگی از جنس انکار وجود من است. گاه حتی ارجاع‌هایی را به ضدآدیپ یا هزار فلات می‌بینیم که نام من در آن‌ها به سادگی حذف شده و دیگر در آن ارجاع‌ها ابداً وجود ندارم. پس، کافی است بگوییم که این بعدی از عناد با ماهیتی سیاسی است.

۱ pragmatic; عملگرا

همچنین می‌توانیم به این بعد از چشم‌انداز دیگری نگاه کنیم: می‌توانیم بگوییم، «دلوز» در بلندمدت به نامی مشترک بدل شده، یا در هر صورت، یک نام مشترک نه برای خودش یا من بلکه برای تعدادی از اشخاص که در «دلوز‌اندیشه» مشارکت می‌جویند، درست همان‌طور که سال‌ها پیش از «مائو-اندیشه» حرف می‌زدیم. قطعاً «دلوز‌اندیشه» وجود دارد؛ میشل فوکو تا حدی بر این ادعا پافشاری کرد، او به شیوه‌ای نسبتاً شوخ‌طبعانه می‌گوید که این قرن دلوزی خواهد بود، و من نیز چنین امیدی دارم. منظور این نیست که این قرن به اندیشه‌ی ژیل دلوز متصل خواهد شد بلکه بازسرم‌بندی مشخصی از فعالیت نظری را در قیاس با همه‌ی انواع نهادهای دانشگاهی و نهادهای قدرت دربرمی‌گیرد.

استیویل: و پروژه‌های کنونی‌تان؟ آیا کتابی ندارید که به زودی در مورد کار بالینی‌تان منتشر شود؟

گتاری: دو کتاب نوشته‌ام که در حال انتشارند، کتابی همراه با تونی نگری (فضاهای جدید آزادی)، و مجموعه‌ای از مقالات که برای سه چهار سال اخیرند. در نظر داشتم نام این کتاب را سال‌های زمستانی بگذارم، اما نمی‌دانم. و دست آخر، مجموعه‌ای سوم شامل متونی درباره‌ی شیزوکاوی.

*

۱-۲) انقلاب‌های مولکولی در اروپا

استیویل: مدتی پیش با من از کالج بین‌المللی فلسفه گفتید؛ هدف‌تان از این فعالیت چیست؟ امیدهایتان برای این نهاد چطور؟ و بر مبنای اقدام تهورآمیز شیزوکاوی، مشارکت‌تان در این کالج را چطور می‌فهمید؟ گتاری: قبلاً به شما هشدار داده بودم: اکنون این کالج را ابداً نمی‌فهمم! [خنده].

استیویل: درست است، صرف این اشاره‌تان که دیگر در آن‌جا درگیر نیستید و به کالج مزبور تعلق ندارید؟

گتاری: نه. مردم، و نه مؤسسانی که کنترل این نهاد را در دست گرفته‌اند، گاه با وسیله‌ای این نهاد را کنترل می‌کردند که بیش از همه زندگی درون گروه‌های سیاسی را به خاطر می‌آورد تا این‌که بخواهد نوعی عزت نفس باشد، آن‌ها حتی با استفاده از فعالیت علمی کنترلش می‌کردند؛ نه اینکه آدم‌هایی که این عملیات را بدین ترتیب به نتیجه رسانده‌اند فاقد کیفیات عمومی لازم‌اند، بلکه در عوض فهمی از فلسفه دارند که به عقیده‌ام در کاربردش سنتی است و در نتیجه مجال ساختن نهادی تازه را نمی‌دهد، چون پیش از همه، روش این آدم‌ها برای گسترش مطالعات فلسفی کاملاً می‌تواند در چارچوب نهادهای دانشگاهی موجود انجام شود.

استیویل: این آدم‌ها فلسفه را به چه نحوی می‌فهمند؟

گتاری: خوب، می‌دانی، در مورد این کالج فلسفه، درست پس از ورود سوسیالیست‌ها در فرانسه در ۱۹۸۱، با تعداد مشخصی از دوستان، به‌ویژه با ژان‌پی‌یر فایه، ایده‌اش را داشتیم. ایده در مورد گسترش کامل شکل‌های جدید تأمل جمعی بود، به‌ویژه در ساحت روابط بین علم و فلسفه، هنر و فلسفه، و به سهم من، در عرصه‌های تأمل در باب شهرنشینی، آموزش، سلامت، و پرسش‌های مربوط به روان‌پزشکی. در نتیجه، این ایده به فهم دایره‌المعارف‌نویس‌های قرن هجدهم بسیار نزدیک‌تر بود تا به فهم فلسفه‌ی دانشگاهی، آن هم

درست وقتی گسترش یافت و به عقیده‌ام راستش دقیقاً وقتی فلسفه را خاموش کرد. پس به جای پذیرفتن ایده‌ی یکجور چندقطبی بودن که برای پروژه‌ای که اندکی قبل تعریفش کردم تماماً ضرورت دارد، گروه حاضر، که کنترل کالج فرانسه را در اختیار داشت، یک بدنه‌ی مرکزی انحصاری ایجاد کردند که سمینارهای زودگذر را بدون پیوستگی چندانی توزیع می‌کرد، و به‌طور خاص در پایان هر سمینار به سوی موضوعاتی هدایت می‌شد که یادآور آموزش در تاریخ فلسفه بودند؛ آشکارا نوآوری‌های جالبی داشتند، قطعاً این‌طور بود، اما موضوعاتی وجود داشتند که دست آخر مجال آن را نمی‌دادند که هیچ کاری بیش از ارائه‌ی یک تدریس تکمیلی انجام شود. این موضوعات اجازه‌ی آن را نمی‌دادند تا پژوهش را بر عهده بگیریم، یا آن را بنیان بگذاریم، یا به گروه‌هایی شامل اشخاصی بیرون از ساحت دانشگاهی فلسفه «فکر» کنیم، و در نتیجه نتوانستیم چشم‌اندازی میانجی‌گرانه را به شیوه‌هایی کاملاً نو گسترش دهیم.

پس ژان-پییر فایه و من کاملاً آماده بودیم تا با همین اشخاصی که وقف چنان شیوه‌ای از تفکر شده بودند همکاری کنیم، اما مشروط به آن‌که این اشخاص قلمروی کاملاً مشخص و دقیق خودشان را داشته باشند و سعی نکنند تا شبیه هیئت‌ی سیاسی همراه با کمیته‌ای مرکزی که دبیر کل آن سازماندهی‌های به اصطلاح فلسفی را هدایت می‌کند به کالج فلسفه هجوم بیاورند و هدایتش کنند. در نتیجه تصمیم گرفتیم چیزی دیگر مثل کالج فلسفه‌ی اروپایی دیگری ایجاد کنیم و امیدوار باشیم که وسایل لازم برای تحقق بخشیدن به گسترش آن را در اختیار داریم.

استیویل: با این فرض که کالجی اروپایی را در نظر گرفته‌اید، با ملاحظه‌ی «انقلاب‌های مولکولی»، چه اتفاقی دارد در اروپا می‌افتد؟ آیا هیچ «انقلاب مولکولی»‌ای در اروپا یا در فرانسه در حال روی‌دادن است؟

گتاری: پرسش‌تان در آن واحد دلچسب و آزاردهنده است، چون ممکن است فکر کنیم (آدم‌های زیادی این‌طور فکر می‌کنند) کل بعدی که «مولکولی» خواندم، یعنی همین بعد واریسی بین سوژکتیویته و همه‌ی انواع چیزها، بدن، زمان، کار، مسائل زندگی روزمره — به نحوی که این انقلاب‌های مولکولی تمام شدن‌های سوژکتیویته را خطاب قرار می‌دهند — پدیده‌ای گذرا بود که به رخدادهای دهه‌ی ۶۰ و نیز به فرهنگ جدید همان دهه وصل می‌شود، مثل تلاشی بی‌ثمر، یک فانتزی، آن‌هم بدون آینده. امروز [۱۹۸۵] به نظر می‌رسد همه چیز به نظم بازگشته و اکنون دوران محافظه‌کاری جدید است، چیزی که شما در آمریکا به خوبی از آن مطلع‌اید.

اما آدم‌هایی مثل من برخلاف بسیاری همچنان فکر می‌کنند که این جنبش ادامه می‌یابد، حال دشواری‌ها و عدم قطعیت‌هایش هر چه می‌خواهند باشند، چه به خاطر دوراندیشی، چه کاملاً برعکسش به خاطر دیوانگی، ما جنبش را این‌طور در نظر می‌گیریم. خب، مشتاقانه این جنبه را می‌پذیرم، بسیار مشتاقانه‌تر از انبوهی چیز دیگر، چون اساساً معتقدم که در ۶۸ اتفاق زیادی نیافتاد. ۶۸ خیزش عظیمی بود، صاعقه‌ای سترگ، اما اتفاق چندانی نیافتاد. مهم این است که پس از ۶۸ چه روی داد، و چه چیز از آن زمان تاکنون هنوز دارد روی می‌دهد. پس انقلاب‌های مولکولی در سطح رهاسازی زنان اهمیت بسیاری در گستره‌ی دیدشان و نیز در نتایجش داشته‌اند، و این انقلاب‌ها دارند در سرتاسر سیاره ادامه می‌یابند. تا اندازه‌ای دارم به مواجهه‌ام

در برزیل فکر می‌کنم، به پیکارهای وسیع رهاسازی زنان که می‌بایست در جهان سوم نیز به دست گرفته شوند.

در حال حاضر، خیزش بسیار ژرف سوپژکتیویته در فرانسه را داریم که پیرامون پرسش‌هایی درباره‌ی مهاجران و ظهور فرهنگ‌های نو گسترش می‌یابد. این موضوع به شیوه‌هایی متناقض آشکار می‌شود، همچون ارتجاعی‌ترین نژادپرستی که رشدش را پیرامون جنبش ژان‌ماری لوپن در فرانسه شاهدیم، اما همچنین، کاملاً برعکس این مورد، از رهگذر سبک‌ها، از خلال جوانانی که به روی حساسیتی دیگر گشوده‌اند هم آشکار می‌شود، یعنی در رابطه‌ای دیگر با بدن، به‌ویژه در رقص و موسیقی. این موارد نیز به انقلاب‌های مولکولی تعلق دارند. همچنین رشد و توسعه‌ای چشمگیر در کار است که به عقیده‌ام آینده‌ای مهم در پیش رو دارد؛ آن‌هم پیرامون جنبش‌های محیط‌زیستی، آترناتیو، بوم‌شناختی، و رفرمیست. این نکته در آلمان هم کاملاً مشهود است، اما این جنبش‌ها اکنون در فرانسه، بلژیک، اسپانیا، و الخ در حال گسترش‌اند.

بعد به من خواهید گفت: ولی راستش این کلی‌گویی‌های مبهم یعنی چه، این طشت لباس‌شویی بزرگ که این جنبش‌های بسیار متفاوت و اغلب خشونت‌بار را در نظر می‌گیرد، مثلاً جنبش‌های مبارزاتی ملی‌گرایانه (باسک، ایرلند، کورس)، و سپس جنبش‌های زنان، جنبش‌های صلح‌جویانه، و جنبش‌های غیرخشونت‌بار؟ آیا این همه قدری بدون خط و ربط نیستند؟ خب، این‌طور فکر نمی‌کنم، دوباره به این خاطر که انقلاب مولکولی برنامه ایجاد نمی‌کند، بلکه دقیقاً در جهت گوناگونی، یا نوعی کثرت چشم‌اندازها، و خلق شرایط لازم برای حداکثر انگیزه در جهت فرایندهای تکین‌سازی گسترش می‌یابد. مسأله‌ی انقلاب مولکولی ایجاد توافق نیست؛ برعکس، هرچه کم‌تر موافق باشیم حوزه‌های بیش‌تری را در ساحتی آکنده از سرزندگی در شاخه‌های متفاوت از این سلسله از انقلابات مولکولی خلق می‌کنیم و در نتیجه‌اش بیش‌تر هم این حوزه را تقویت می‌کنیم. منطق انقلاب مولکولی کاملاً متفاوت است از منطق درخت‌گون سازمانی که در جنبش‌های سیاسی یا اتحادیه‌های کارگری می‌بینیم.

خب، بر این عقیده اصرار می‌ورزم که انقلاب مولکولی به معنای واقعی کلمه گسترش می‌یابد. ولی پرسش‌های متعددی مطرح می‌شوند اگر نخواهیم انقلاب مولکولی را به نوعی برجسب جهان‌شمول مبهم بدل کنیم؛ دو مسأله در قبال این موضوع وجود دارند. قرار نیست بسط‌شان بدهم. صرفاً به آن‌ها اشاره می‌کنم. مسأله‌ای هم نظری و هم عملی:

(۱) مسأله‌ی نظری: برای آن‌که این ملاحظات، یعنی (با استفاده از عنوانی از گوته) «قرابت‌های گزینشگر» بین جنبش‌های گوناگون، گاه متضاد، و حتی متخاصم را توضیح دهیم، باید ابزارهای تحلیلی جدید و مفاهیم جدید از کار درآوریم، چون مسأله نه بر سر خصیصه‌ای مشترک بلکه در عوض بر سر تراگذرندگی است، یعنی گذار ماشین‌های انتزاعی که یک سوپژکتیویته را می‌سازند، جسمانیت یا مادیت یافته‌اند و در مناطق و قلمروهای بسیار متفاوتی زندگی می‌کنند، و تکرار می‌کنم که می‌توانند متضاد و متخاصم هم باشند. در نتیجه، این یک سوپژکتیویته‌ی سرتاسر مسأله‌زا و کاملاً تحلیلی است که باید در راستای فهم، توضیح، و ترسیم نقشه‌ی ماهیت این انقلاب‌های مولکولی توسعه یابد.

(۲) این ایده ما را به جنبه‌ی دوم بحث سوق می‌دهد به نحوی که نمی‌توانیم با همین قیاس‌ها و قرابت‌ها قانع شویم. همچنین باید نوعی عمل اجتماعی و حالت‌های نوین مداخله را ایجاد کنیم، این‌بار عمل و مداخله‌ای نه دیگر در روابط مولکولی بلکه در روابط مولی، در مناسبات سیاسی و اجتماعی قدرت، تا از مشاهده‌ی شکستی نظام‌مند و عودکننده اجتناب کنیم؛ همان شکستی که طی دهه‌ی ۷۰ شناختیم، به‌طور خاص در ایتالیا، با خیزش عظیم سرکوب که به یک رخداد پیوند خورده بود، رخدادی فی‌نفسه سرکوب‌گر، که همان برآمدن تروریسم بود. تروریسم، از خلال روش‌ها، خشونت، و جزم‌اندیشی‌اش به سرکوب دولتی که با آن سر جنگ دارد یاری می‌رساند. یکجور پیچیدگی در اینجا وجود دارد و این پیچیدگی باز هم تراگذر است. پس در این مورد، دیگر نه بر سطح نظری بلکه بر سطح آزمون‌گری هستیم، سطح شکل‌های نوین برهم‌کنش، شکل‌های نوین ساختن جنبش، که با تنوع‌ها، حساسیت‌ها، و جزئیات‌های برهم‌کنش‌ها همراه است، و در هر صورت می‌تواند ماشین‌های آنتاگونیستی پیکار را برای مداخله در مناسبات قدرت بسازد.

واقعاً نمی‌توانم این موضوع را بیش از این بسط بدهم. صرفاً می‌توان گفت که دست‌کم شروع چنین سنجی از آزمون‌گری وجود دارد که واقعاً نه یک رویای واهی است نه حتی فرمول‌هایی صرف شبیه آن‌چه ده پانزده سال پیش مطرح کردم؛ و معتقدم که این سبزه‌های آلمان هستند که دارند نه الگوی این جنبش بلکه جهت‌گیری‌اش را به آن می‌دهند، زیرا سبزه‌های آلمان نه فقط آدم‌هایی هستند که فعالیت‌شان در تماس با زندگی روزمره است و در قبال مسائل مرتبط با کودکان، آموزش، روان‌پزشکی، و نیز مسائل محیطی و پیکار برای صلح دغدغه دارند بلکه اکنون می‌توانند مناسبات قدرت بسیار مهمی را هم در قلب سیاست آلمان برقرار سازند؛ آن‌ها در جبهه‌ی جهان سوم هم مداخله می‌کنند، برای مثال اعلام همبستگی با کاناک‌های فرانسوی، یا با کسانی که در راستای گسترش جنبش‌های مشابه در اروپا مداخله می‌کنند. تمام این‌ها برای من بسیار جالب است، همین چندکارکردی بودن این جنبش، همین عزیمت از یک آپاراتوس مرکزگرا با آن برنامه‌اش، با آن کمیته‌ی سیاسی و دبیرخانه‌اش. می‌بینید، به همان الفاظی بازگشته‌ام که وقتی داشتم درباره‌ی کالج فلسفه صحبت می‌کردم از آن‌ها سود می‌بردم.

استیویل: همین‌طور است، به نظر می‌رسد سبزه‌های آلمان روی همه‌ی قشرهای جهان سوم کار می‌کنند، هم قشرهای مولی و هم قشرهای مولکولی...

گتاری: درست است، و همچنین روی قشرهای هنری و فلسفی.

*

۳-۱) سیاست فرانسوی تحت میتران

استیویل: می‌خواهم گفتگویمان را در همین مسیر سیاسی ادامه بدهم. سال گذشته مقاله‌ای نوشتید با عنوان «چپ به‌منزله‌ی شوری فرابندمحور» و درباره‌ی جوانب متعدد صحنه‌ی سیاسی کنونی صحبت کردید. مایل‌ام بدانم که این صحنه را چطور می‌بینید، نه فقط از چشم‌اندازی سیاسی بلکه از چشم‌اندازی روشن‌فکرانه. برای مثال، شما در این مقاله از حکومت میتران صحبت کردید، و نوشتید «سیاستمدارهای

سوسیالیست بدون بررسی دوباره‌ی نهادهای موجود در جایگاه‌های قدرت جا خوش کرده‌اند؛ این که میتران «در ابتدا، به گرایش‌های جزم‌اندیشانه‌ی متفاوت در حکومتش مجال داد تا در جهت‌گیری‌های مخالفان متوقف شوند، سپس خودش را از برقراری یک گروه مدیریتی بی‌سروته عقب کشید؛ گروهی که تفاوت‌های لفظ‌شناختی‌اش از گروه "پسران شیکاگو"ی ریگان نباید این واقعیت را پنهان کند که این گروه دارد ما را به سوی انواع و اقسام انحرافات مشابه هدایت می‌کند». آیا می‌توان این شرح را با توضیح شباهتی که بین سیاست میتران و ریگان می‌بینید بسط دهید؟

گتاری: نمی‌توان گفت که دقیقاً یک شباهت وجود دارد. بهتر است بگوییم یک شباهت لفظ‌شناختی وجود دارد و آن شباهت از این قرار است این‌ها آدم‌ها جدا از خاستگاه و تحصیلات‌شان به این نتیجه رسیده‌اند که تنها یک رویکرد سیاسی و اقتصادی ممکن وجود دارد، رویکردی که از روی شاخص‌های اقتصادی و مانند این‌ها استنتاج می‌کنند، یعنی این ایده که می‌توانند بر مبنای اصول‌متعارف‌هی اقتصادی موجود و جاری حاکمیت کنند.

اما به نحوی بسیار نظام‌مند این‌جا همان وهله‌ای است که باید بگوییم من به چه نحوی به امور نگاه می‌کنم: کاپیتالیسم جهانی کنونی با موفقیت در عملیاتی دوگانه بر کل فعالیت‌های تولیدی و فعالیت‌های زندگی اجتماعی در سرتاسر کره‌ی زمین کنترل یافته است: اول، عملیاتی که به سرتاسر جهان سرایت می‌کند (جهانی‌سازی) و عبارت است از همگن‌کردن کشورهای کاپیتالیستی دولت‌محور شرقی؛ و دوم، یک کاپیتالیسم جهان‌سومی کاملاً جنبی در سیستمی یکسان از بازارهای اقتصادی و از این‌رو سیستمی یکسان از نشانه‌ای‌سازی‌های اقتصادی. این عملیات تمام امکان‌ها را تقلیل داده است؛ یعنی، در سرحدات ماجرا، دیگر روابط دوتایی بین کشورهای امپریالیستی و کشورهای استعماری نداریم. همه‌ی کشورها در نوعی چندمرکزی بودن امپریالیسم با همدیگر و همزمان استعماری و امپریالیستی هستند. این کاملاً یک عملیات است، یعنی وصلتی نو بین کاپیتالیسم دیرینه‌ی کشورهای غربی و کاپیتالیسم‌های نوین برساخته‌ی «سیستم نامگذاری» کشورهای شرقی و انواع آریستوکراسی‌ها در کشورهای جهان سوم. حادثه‌ای که با شما مطرح خواهیم کرد، حادثه‌ای که راستش به عقیده‌ام کاملاً سطحی است، یک کاسه‌کردن کاپیتالیسم ژاپنی با کاپیتالیسم‌های آمریکایی و اروپایی است. چون این برداشت را دارم که هنوز نفهمیده‌ایم کاپیتالیسم حاضر کاملاً با کاپیتالیسم‌های دیگر فرق دارد، این که کاپیتالیسم ژاپن ابداً بر مبنایی مشابه با دیگر کاپیتالیسم‌های کار نمی‌کند. نمی‌خواهم این نکته را بسط بدهم، اما انجامش واقعاً جذاب است.

عملیات دیگر این کاپیتالیسم نوعی عملیات یکپارچه‌سازی است، یعنی، هدف این کاپیتالیسم نه منفعتی بی‌واسطه و قدرتی مستقیم بلکه در عوض تصرف سوپرنیوتیته‌ها از درون است، البته اگر بتوانم از این لفظ استفاده کنم. و برای انجام چنین کاری، چه فن بهتری برای تصرف سوپرنیوتیته‌ها وجود دارد مگر تولیدشان؟ این شبیه فیلم‌های علمی-خیالی قدیمی همراه با مضامین تهاجمی و مرده‌دزدان است؛ کاپیتالیسم جهانی

یکپارچه^۱ جانشین سوپژکتیویته می‌شود و دیگر خودش را با پیکارهای طبقاتی و تعارض‌ها معطل نمی‌گذارد: کاپیتالیسم جدید به‌طور مستقیم دست سوپژکتیویته را کوتاه می‌کند چون خودش مولد سوپژکتیویته است، و در این باره آرامش خاصی دارد. بگذارید بگوییم این کاپیتالیسم تا اندازه‌ای به همین ایده‌آل دست می‌یابد. به چه نحوی چنین کاری را جلو می‌برد؟ با تولید سوپژکتیویته، یعنی زنجیره‌های نشانه‌شناختی، روش‌های بازنمایی جهان برای خودش، فرم‌های حساسیت، فرم‌های برنامه‌های آموزشی، تحصیلات، و تکامل را به نحوی کاملاً دقیق تولید می‌کند؛ و دقیقاً با همان شیوه‌ی کارکردی که تراشه‌های کامپیوتری را در ماشین‌ها قرار می‌دهد گروه‌های سنی متفاوت و دسته‌های متفاوت جمعیت را تجهیز می‌کند تا کارکرد نشانه‌شناختی‌شان را تضمین کند.

با این حال، با این ایده در ذهن، این سوپژکتیویته ضرورتاً نه همسان بلکه در عوض بسیار متفاوت شده است. این سوپژکتیویته در مقام کارکردی از اقتضائات تولیدکردن، در مقام کارکردی از تبعیض‌های نژادی، در مقام کارکردی از تبعیض‌های جنسی، و در مقام کارکردی از تفاوت‌ها متفاوت شده است، چون هدف نه آفرینش سوپژکتیویته‌ای کلی بلکه بازتولید پیوسته‌ی چیزی است که قدرت را همراه با تعداد مشخصی از نخبه‌های کاپیتالیستی تضمین می‌کند؛ یعنی با آن‌ها که، همان‌طور که خوب می‌توانیم با تاجریسم و ریگانیسم ببینیم، سر تا پای سنتی هستند. آن‌ها در حال خلق بشریتی نوشده و جهان‌شمول نیستند، اصلاً این‌طور نیست. آن‌ها می‌خواهند سنت‌های آریستوکراسی آمریکایی، ژاپنی، روسی، و غیره را ادامه دهند.

بنابراین جنبشی دوگانه وجود دارد: جنبش قلمروزدایی سوپژکتیویته‌ها در مسیر اطلاعاتی و سایبری مجاورت‌های سوپژکتیویته در مواد تولیدکردن، و نیز جنبش بازقلمروگذاری سوپژکتیویته‌ها در راستای گماشتن‌شان در یک مکان، و به‌ویژه نگهداری‌شان در این مکان و کنترل‌شان، قراردادن‌شان در حبس خانگی، و سدکردن گردش‌ها و جریان‌هایشان. این معنی تمام سنجه‌هایی است که به بیکاری، به تفکیک سرتاسر فضاهای اقتصادی، نژادپرستی، و غیره منجر می‌شود: نگاه‌داشتن جمعیت در مکان. یکی از بهترین شیوه‌های نگاه‌داشتن جمعیت گسترش سیاست جرم بوده است، همچون آن سیاست‌های فعال در اجتماع‌های دینی کلی‌گرایانه‌ی عظیم. اما این سیاست‌های درونی‌سازی و جرم که اضمحلال نظریه‌هایی همچون روان‌کاوی را توضیح می‌دهند خیلی خوب هم عمل نمی‌کردند. حالا این بیش‌تر تفکری نظام‌مند است که خودش را ابراز می‌کند: مسأله بر سر خلق قطب‌های نظام‌مندی است که ضمانت می‌دهند که کارکردهای میل و کارکردهای گسست از تعادل در حداقل زمان ممکن آشکار می‌شوند. بهترین رویه چیست؟ به‌مخاطره‌انداختن نظام‌مند بهتر از جرم است: در یک مکان می‌نشینید، ممکن است اندکی مهارت اداری داشته باشید، ممکن است مدیری سطح بالا باشید؛ اهمیتی ندارد. کاملاً ضرورت دارد متقاعد شوید که هر لحظه ممکن است از کار بی‌کار شوید. این موضوع همراه با قراردادهای عایدی‌ها، ویلاها، و غیره به عدم‌ضمانت‌های رفاه و نیز به فراضمانت‌های پیشه‌های موظف ربط دارد. از این نظرگاه، وضعیت در روسیه و آمریکا یکسان است. شما ضمانت نمی‌شوید. شما با یک اتصال، یک قلمرو، یک پیشه، یا یک مؤسسه ضمانت نمی‌شوید؛ شما الزاماً

1. IWC [Integrated World Capitalism]

در معرض خطرید چون به همین سیستمی بستگی دارید که از یک روز تا روز بعد ممکن است به‌عنوان کارکردی از اقتضانات تولید یا صرف اقتضاناتی از قدرت یا کنترل اجتماعی به شما بگوید: «تمام، اخراج». ممکن است بزرگ‌ترین ستاره‌ی تلویزیونی باشید همراه با صدها میلیون طرفدار سینه‌چاک، اما لحظه‌ای بعد تمام این‌ها می‌تواند فوراً خاتمه یابد، آن هم اگر هرگونه اختلافی در کار باشد که به‌ناگاه منجر به این شود که دیگر در فهرست کارکردهایی که از دید ما برای ترویج تولید سوژکتیویته الزامی بودند وجود نداشته باشید. به باورم چنین ابزاری است که این قدرت را به کاپیتالیسم جهانی یکپارچه می‌دهد.

و بنابراین، در این مورد، وقتی یک حکومت سوسیالیست قدرت را در فرانسه به دست می‌گیرد، چه می‌کند؟ در آغاز، فکر می‌کند که می‌تواند همه‌ی این‌ها را تغییر دهد، این تصور را دارد که می‌تواند تلویزیون، روابط سلسله‌مراتبی، روابط با مهاجرها، و غیره را عوض کند. و برای شش ماه در طول دوره‌ی مهلت شگفتی در کار است. و سپس، وقتی این حکومت واجد ابزار آنتاگونیستی نیست، وقتی عمل اجتماعی متفاوت و تولید به‌خصوص سوژکتیویته ندارد، وقتی با ساخت بوروکراسی و روح سلسله‌مراتبی، و نیز با تبعیض و تفکیکی که با الگوی یکپارچه‌شده‌ی کاپیتالیسم ایجاد شده کپک می‌زند، ضرورتاً با شگفتی درمی‌یابد که نمی‌تواند هیچ کاری انجام بدهد، پی می‌برد که به‌طور کامل زندانی تورم است، زندانی مکانیسم‌هایی که توسعه‌ی تولید و زندگی اجتماعی را در چنین کشوری که در انقیاد ماشین‌آلات کاپیتالیسم جهانی است محال می‌سازد. ژاک لانگ (وزیر فرهنگ) را خوب می‌شناسم، یک جور دوست است، او بی‌درنگ به این مسأله پی برده: او چند سخن‌رانی بی‌ضرر در کنوانسیون یونسکو انجام داد که من هم حضور داشتم؛ سخن‌رانی‌هایی که ممکن است کسی اصلاً به آن‌ها توجهی نکرده باشد. بعد فهمیدم که انفجاری را آغاز کرده است، چون شهامتش را داشت که سیمی ناچیز یا چرخی ناچیز از همین مکانیسم سوژکتیوسازی را لمس کند. او جرأت داشت بگوید: دست آخر، سینمای آمریکا اهمیت بسیار زیادی را در قیاس با تولیدات بالقوه‌ی جهان سوم به خود اختصاص داده است. یک رسوایی ترسناک! او باید در برابر یک عقب‌نشینی مقاومت می‌کرد چون از او سؤال می‌شد، شبیه دوران تفتیش عقاید دینی از طرف کلیسا، از او در مورد جزمی بنیادی در رابطه با همین تولید سوژکتیویته سؤال می‌شد.

استیویل: درباره‌ی حکومت سوسیالیستی گفتید که جریان چپ با سپردن خودش به «یک سبقت‌گرفتن بیهوده، آن هم با استفاده از حق، آن هم در دوران امنیت، ریاضت، و محافظه‌کاری» در «سرم‌بندی حالات جمعی جدید بیان» سهیم نشده است. چه حالات جمعی بیان را پیش‌بینی کرده بودید؟

گتاری: گوش کن، از ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۱، گروهی از دوستان و من جنبشی را سازمان دادیم که «جنبش رادیویی آزاد» خوانده می‌شد، البته چندان قدرتمند نبود، درعین حال قابل اغماض هم نبود، تصاویرش را اینجا دارم [گتاری به پوستره‌های مختلف روی دیوارهای اتاق نشیمن خانه‌اش اشاره می‌کند]. تقریباً صد ایستگاه رادیویی آزاد ایجاد کردیم، یک آزمون‌گری، یک حالت جدید از بیان تا اندازه‌ای شبیه آن‌چه در ایتالیا روی داد. قبل از ۱۹۸۱، سوسیالیست‌ها از ما حمایت می‌کردند؛ فرانسوا میتران حتی به برخی از ایستگاه‌های رادیویی ما آمد، و دعوا و مرافعه در گرفت (این قضیه را از دست داده‌ام، خیلی زیاد از دست داده‌ام). وقتی

سوسیالیست‌ها به قدرت رسیدند، کمیته‌ای برای رادیوهای آزاد ایجاد کردند؛ آن‌ها باورنکردنی‌ترین دسیسه‌ها را همراه با جنگجویان سوسیالیست‌شان بر عهده گرفتند، همراه با آن آدم‌هایی که اگر پول را مبنا بگیریم مستقیماً رشوه‌خوار نبودند، بلکه بخشی از رشوه‌خواری قدرت بودند، یکجور رشوه‌خواری مدیریتی. بی‌پرده بگویم، یارهایشان را منصوب کردند، اشخاصی که مطلقاً هیچ چیزی درباره‌ی رادیوهای آزاد نمی‌دانستند. نتیجه: در پایان سال دوم همه‌ی ایستگاه‌ها از کار افتاده بودند، و همه مورد تاخت و تاز قرار گرفته بودند، درست مثل همان مهاجمانی که اندکی پیش درباره‌شان سخن گفتیم، آن هم با استفاده از منافع وابسته به شهرداری، با استفاده از کاپیتالیست‌های خصوصی، با استفاده از روزنامه‌های کثیرالتشاری که پیشاپیش همه‌ی قدرت را در اختیار داشتند، با ایستگاه‌های دیگر، به‌سادگی منجر به قتل «جنبش رادیویی آزاد» شدند. فکر می‌کنم اگر حکومتی دست‌راستی در مسند قدرت مانده بود، به مبارزه و به‌دست‌آوردن چیزها ادامه داده بودیم. به‌قدرت‌رسیدن سوسیالیست‌ها برای برچیده‌شدن همه آن چیزها کافی بود.

مثال رادیوهای آزاد را برای تان مطرح کردم، اما می‌توانم از تلاش‌هایی در راستای نوسازی‌های آموزشی و پرورشی مثال بیاورم. آن‌ها همه چیز را از بین بردند؛ نه، نه همه چیز، چون در هر حال چند دبیرستان تجربی مثل دبیرستان کوهن بندیت، یکی از دوستانم، وجود دارند. اما دست آخر، امروزه آشکارا می‌بینیم – و من این را مستقیماً به لوران فابوس نخست وزیر می‌تران گفته بودم – که شوئمن محافظه‌کارترین وزیر آموزش ملی است که طی جمهوری پنجم دیده‌ایم. می‌توانم یک‌ریز به این حرف‌ها ادامه بدهم: در عرصه‌ی ارائه‌ی آلترناتیو‌هایی برای روان‌پزشکی، از رهگذر طرح دعوی علیه کلودیا سیگالا در دادگاه حمله‌ای باورنکردنی از جنس بهتان و تخریب شبکه‌ی آلترناتیو وجود داشت، مدعی بود او به پسران خردسال تجاوز کرده است. چیز دیگری نمی‌دانم.

می‌توانم ریز کامل همه‌ی بالقوگی‌ها را مطرح کنم. خیلی عظیم نبودند. مه ۶۸ نبود، اما داشت شروع می‌شد؛ انواع جدید عمل‌ها، ترکیب‌بندی‌های تمایلات نو، ترکیب‌بندی‌های سرهم‌بندی‌های نو، و همه‌ی آن چیزهایی که به‌طور نظام‌مند له شده‌اند. نه این که سوسیالیست‌ها عمداً این کار را کرده باشند؛ آن‌ها نفهمیده بودند که چه داشتند می‌کردند، و این بدترین بخش قضیه بود! آن‌ها نفهمیده بودند که چه داشتند می‌کردند!

استیویل: پس، از چشم‌اندازی سیاسی، این قصور چپ بی‌شک می‌تواند به عرصه‌ی روشنفکری هم تعمیم داده شود.

گتاری: خب، قصور در آن‌جا تمام‌وکمال بود.

استیویل: در این مقاله نیز گفتید که «ملغمه‌ای کامل از "فلسفه‌ی جدید" و فرضی "پسامدرنیسم"، از "انفجار درونی" – و می‌توانم پیش بروم – دست آخر با مسموم کردن فضا و سهیم‌شدن در نومییدی تلاش‌های تعهدات سیاسی در قلب محیط روشنفکری خاتمه می‌یابد.»

گتاری: خب، سوسیالیست‌ها واقعاً در این مورد مسئول نبودند. این قضیه از قبل شروع شده بود. اما حقیقت دارد که به‌رغم تلاش‌های گاه چشمگیر وزیر فرهنگ نتیجه در تمامی عرصه‌ها پوچ است. برای مثال،

در عرصه‌ی سینما، سینمای فرانسه از نظرگاهی اقتصادی زنده است، اما ابداً غنای سینمای آلمان یا دیگر سینماها را ندارد چون در این عرصه نیز سرهم‌بندی‌های بیان کاملاً سنتی می‌مانند، در دفاتر انتشارات، در سیستم‌های کلاسیک تولید، و الخ.

استیویل: و کار شما در «بین‌الملل تغییر»؟

گتاری: در ابتدا قدری به ما کمک کردند، و سپس ول‌مان کردند. به عقیده‌ام، این تعهدی بسیار جالب و نویددهنده بود، اما مایه‌اش را نداشتیم، و همان‌طور که می‌دانید، برای ژورنالی با آن بلندپروازی باید مایه داشت.

استیویل: پس دیگر وجود ندارد؟

گتاری: نه. خب، شماره‌ای دارد منتشر می‌شود. هنوز هم در تقلا‌ی انتشار یک یا دو شماره هستیم، اما آنچه می‌خواهیم خلق کنیم یک ژورنال ماهیانه‌ی بین‌المللی و قدرتمند است. در عوض، سوسیالیست‌ها میلیاردها دلار خرج حمایت از بلاهت‌هایی شبیه ژورنال «ادبیات نو» می‌کنند. و می‌گویم میلیاردها! شرم‌آور است.

*

۴-۱) دلوز-گتاری و روان‌کاوی

استیویل: پیرو چشم‌انداز روشنفکری کنونی، در شماره‌ی اخیر «روزنامه‌ی ادبیات» (ژوئن ۱۹۸۳)، دی. ای. گریسون مدعی است که هزار فلات اثبات می‌کند («سیاهرگ میل‌ورز») ناپدید شده است.

گتاری: آره، من هم دیدم! [خنده]

استیویل: ... و می‌گوید دلوز «خاموش شده». در مورد این قضیه چه فکر می‌کنید؟ اکنون فهم‌تان از عمل تهورآمیز شیزوکاوی چیست؟ و چه جوانبی از دوجلدی کاپیتالیزم و شیزوفرنی از دیدتان موثق‌ترین است؟

گتاری: هیچ جنبه‌ای ابداً موثق نیست! من، نمی‌دانم، اهمیتی هم نمی‌دهم! این مسأله‌ی من نیست! مسأله بر سر این است که چقدر طالب شیزوکاوی باشید، چقدر بخواهید از شیزوکاوی استفاده کنید. همین حالا، من دارم کار می‌کنم، دلوز هم دارد خیلی زیاد کار می‌کند. دارم با گروهی از دوستان درباره‌ی سوگیری‌های ممکن شیزوکاوی کار می‌کنم؛ بله، من به شیوه‌ی خودم نظریه‌پردازی می‌کنم. اگر مردم اهمیتی به این موضوع نمی‌دهند، این مشکل آن‌هاست؛ اما من هم هیچ اهمیتی به‌شان نمی‌دهم. پس همه چیز ردیف است.

استیویل: این دقیقاً همان حرفی است که دلوز هم عصر دیروز گفت: «خوب می‌فهمم که مردم اهمیتی به کارم نمی‌دهند چون من هم اهمیتی به کارشان نمی‌دهم.»

گتاری: درست است. پس هیچ مشکلی وجود ندارد. می‌بینید، ما حتی درباره‌اش حرف هم نزده بودیم، ولی جواب‌های یکسان داشتیم! [خنده]

استیویل: دلوز و من به‌طور مختصر درباره‌ی «مدرن‌ها»، کتاب ژان‌پل آرون، صحبت کردیم. شگفت‌زده شدم که به‌رغم شیوه‌اش برای ارائه‌ی چیزها واقعاً ضدادیپ را دوست داشت. به‌طور خاص با این جمله‌اش درباره‌ی ضدادیپ حیرت کردم که گفت «به‌رغم چند نیش و کنایه، دکتر لکان پیشرو مقدس شیزوکاوی و صنعت ابرسوفسطایی ماشین‌های میل‌ورز است». این پرسش حین خواندن ضدادیپ به آدم دست می‌دهد که جایگاه روان‌کاوی لکانی در پروژه‌ی شیزوکاوی چیست. این برداشت را داریم که خودتان را از اغلب متفکران مطرح‌شده متمایز می‌کنید، اما تا آن‌جایی که هیچ گسستی وجود ندارد جایگاه لکان نسبتاً ممتاز است.

گتاری: به عقیده‌ام، گفته‌تان از دقت لازم برخوردار نیست، چون این حرف در ابتدای ضدادیپ حقیقت دارد، و سپس اگر نگاه کرده باشید این حرف در طول کتاب رفته‌رفته حقیقت کمتری به خود می‌گیرد، چون ما آشکارا به همان شیوه‌ای در آخر نوشته بودیم که در ابتدا می‌نوشتیم، و نیز این حرف در سرتاسر هزار فلات ذره‌ای حقیقت ندارد. در هزار فلات قضیه به‌طور کامل منتفی است. پس منظورمان این است: دلوز هرگز لکان را جدی نگرفت، اما لکان برای من خیلی مهم بود. راست است که از کل فرایند روشن‌سازی و ایضاح عبور کرده‌ام و این گذار به‌سرعت رخ نداده بود، و شجاعتش را هم دارم که بگویم دست آخر شخصیت سطحی لکان را به سنجش نگذاشته‌ام. به نظر مضحک می‌رسد، اما دست آخر فکر می‌کنم این دلوز و فوکو بودند که... گفتگوهای مشخصی از آن دوران را به خاطر دارم، و می‌فهمم که هر دو کل روان‌کاوی لکانی را تا اندازه‌ای ساده‌لوحانه و سطحی در نظر می‌گرفتند. به نظر مضحک می‌رسد چون زبانی پیچیده و سطح بالا است.

پس تقریباً مجبور می‌شوم تا درباره‌ی این موضوع دست به رازگویی شخصی بزنیم، چون، نمی‌دانم، روشن نخواهد بود. در مورد لکان این نکته برای من مهم بود که این مواجهه یک رخداد در زندگی‌ام بود، مواجهه با این شخص کاملاً عجیب و غیرعادی، همراه با استعدادی دیوانه‌وار و حتی کنشگر، با یک سبک‌های فرهنگی حیرت‌آور. من در سوربون دانشجو بودم. در دوره‌های لاگاشه، سزازو، و کسی که یادم نیست. احساس دل‌مردگی می‌کردم، و سپس به سمینار لکان رفتم. باید بگویم این سمینار غنا و ابداعی سرتاسر پیشبینی‌ناپذیر در دانشگاه بود. لکان چنین چیزی بود. او روی هم‌رفته آدم با جر و بزه‌ای بودم؛ می‌توانید هر چه دوست دارید درباره‌ی لکان بگویید، اما عکسش محال است. او ابداً فاقد جر و بزه نبود. ژرفایی از آزادی داشت که از دورانی خجسته به ارث برده بود، باید بگویم از دوران پیش از جنگ، دوران سوررئالیسم، دورانی همراه با خشونت بلاعوض. می‌توان لافکادیوی ژید را در نظر گرفت. او شوخ‌طبعی دادائستی داشت و در آن واحد یکجور خشونت و بی‌رحمی. انسان بسیار بی‌رحم و زنده‌ای بود، لکان را می‌گویم.

وضعیت برای دلوز یکسان نبود، زیرا او این آزادی را نظر به مفاهیم به دست می‌آورد، یعنی با نوعی فاصله‌ی حاکمانه در کارش. دلوز هرگز پیرو کسی نبود، این چیزی‌ست که به نظر من یا تقریباً هر کسی می‌رسد. کار من و دلوز مشابه نبود، و اگر بتوانم بحث را این‌طور ادامه بدهم، حتی مهمتر اینکه از دید من داشتن الگویی برای گسست اهمیت زیادی داشت، چون من با سازمان‌های چپ افراطی درگیر بودم که از چشم‌اندازهای زیادی هنوز سنت‌گرا هستند. سنگینی تفکر سارتر، سنگینی تفکر مارکسیستی، وجود داشت که محیطی کامل می‌آفرید که نابودی‌اش آسان نبود. پس، فکر می‌کنم لکان چنین چیزی بود. همچنین،

مشخص است که قرائت لکان از فروید امکان‌هایی را برایم گشود تا بتوانم به شیوه‌های متفاوت اندیشیدن گذر کنم. همین تازگی فهمیدم لکان تا چه اندازه فروید را کاملاً با سوءنیت قرائت می‌کرد. به بیان دیگر، او واقعاً هر چه می‌خواست از فروید بیرون کشید و ساخت، چون اگر فروید را به معنای واقعی کلمه بخوانیم می‌فهمیم که ربط خیلی کمی با لکان‌گرایی دارد. [خنده]

استیویل: می‌توانید مشخص کنید لکان در چه نوشته‌ها یا مقاله‌هایی با سوءنیت فروید را قرائت کرده؟

گتاری: به باورم، کل برون‌یابی لکانی درباره‌ی دال مطلقاً غیرفرویدی است، چون شیوه‌ی ساختن مقولات مرتبط با فرایندهای اولیه شیوه‌ای از ایجاد نقشه‌نگاری نیز بود که بسیار به شیزوکاوی نزدیک‌تر است، یعنی گاه به رشد و توسعه‌ای تقریباً هذیانی خیلی نزدیک‌تر است — چراکه نه؟ — تا کارکرد رویا و فویبا را توضیح دهد. یکجور خلاقیت فرویدی وجود دارد که به تناتر، اسطوره، و رویا خیلی نزدیک‌تر است، و به این تفکر ساختارگرایانه، نظام‌مند، ریاضی‌وار — و نمی‌دانم چطور درباره‌اش صحبت کنم — و این تفکر ریاضیاتی لکان ربط خیلی کمی دارد. مهم‌تر از همه، بزرگ‌ترین تفاوت در سطح بیان است که می‌تواند در جهان‌شمولی‌اش در نظر گرفته شود. فروید و معاصرهای فرویدی‌اش چیزی می‌نوشتند، آن‌ها تک‌نگاری می‌نوشتند. سپس، در تاریخچه‌ی روان‌کاوی و به‌طور خاص در این نوع شک ساختارگرایانه هیچ‌چیز جور تک‌نگاری وجود ندارد. در این روان‌کاوی فقط «خود-خود-نظر به‌پردازی» وجود دارد. آن‌ها درباره‌ی تفسیر استوار بر متن در «(Π)» آمین درجه‌اش سخن می‌گویند، ولی راستش عاقبت همیشه به تک‌نگاری‌های اصیل برمی‌گردیم، به هانس کوچولو، شربر، مرد گرگ‌آذین، مرد موش‌آذین. پس همه‌ی آن تفاسیر روان‌کاوانه مضحک‌اند. وضعیت طوری است که انگار انجیل را داشتیم، انجیل به روایت شربر، انجیل به روایت دورا. این جالب است. این قیاس می‌تواند قدری جلوتر برود. فکر می‌کنم با ابداع الگوسازی سوپرتکیویته طرف‌ایم، مرتبه‌ای از این ابداع سوپرتکیویته همان ابداع حواریون در مسیحیت است: حواری در مسیحیت می‌آید، می‌رود، اما منظورم این است که حواری در مسیحیت خیلی سریع‌تر از قبل حرکت می‌کند، یعنی به نظرم برای به‌پریش کشیدن مسیحیت نباید دو هزار سال منتظر بمانیم.

استیویل: همچنین به نظر می‌رسد نسبت به حواریونی که به مسیح خیانت کرده‌اند حواریون بسیار بیش‌تری وجود دارند که به استادشان خیانت کرده‌اند.

گتاری: داشتم حواریون در مسیحیت را بیش از این‌ها در نظر می‌گرفتم. آن‌ها را بیش‌تر همچون نخستین روان‌کاوه‌های فرویدی می‌بینم. بعد این پدران کلیسا هستند که خائن‌اند. می‌فهمید که همگام با حواریون در مسیحیت چیزی مهم در فروید وجود دارد، او شبیه کسی است که نومیدانه عاشق بیمارانش شده است بدون آن‌که کمابیش به این مسأله آگاه باشد؛ کسی که برخی اعمال عمیقاً دگراندیشانه را مطرح می‌کند، و وقتی روح پزشکی در آن دوران را در نظر می‌گیرید می‌بینید که به اعمالی محرم‌آمیزانه می‌رسد. پس، او هیجانی خاص داشت، نوعی رخداد فرویدی آفرینش، یک صحنه‌ی فرویدی کاملاً اصیل وجود داشت، یعنی تمام آنچه با تفاسیر دینی و ادیان فرویدی کاملاً مدفون شده است.

استیویل: چند لحظه‌ی پیش از فوکو یاد کردید. دیروز بعد از ظهر در مصاحبه‌ام با دلوز این پرسش را درباره‌ی فوکو از او پرسیدم: پس از گذشت یک سال از مرگ فوکو، چه نظراتی می‌توان راجع به اندیشه‌های فوکو ارائه داد؟ چطور به این غیاب پاسخ می‌دهید؟ و آیا هنوز می‌توانیم اهمیت کار فوکو را قضاوت کنیم؟

گتاری: پاسخ به این پرسش‌ها برای من دشوار است چون کاملاً برخلاف دلوز هرگز تحت تأثیر کار فوکو قرار نگرفته بودم. البته کارش برایم جالب است اما هرگز از اهمیت چندانی برخوردار نبود. نمی‌توانم درباره‌ی اندیشه‌ی فوکو قضاوت کنم. اما کاملاً مشخص است که اندیشه‌هایش اثری عمیق در ساحت‌های مختلف خواهند داشت.

استیویل: دلوز چیز بسیار جالبی به من گفت: او گفت که حضور فوکو مانع از آن می‌شود تا افراد کودن و بی‌مایه خیلی بلند سخن بگویند، و اگر او دقیقاً از تمام گمراهی‌ها ممانعت به عمل نیوردد اما در هر صورت کودن‌ها را خفه کرد، و اکنون کودن‌ها افسارشان باز خواهد شد. ضمناً دلوز راجع به کتاب آرون، مدرن‌ها، گفت که انتشارش در زمان حیات فوکو ناممکن بوده و هیچ کس جرأت انتشارش را نداشته.

گتاری: اوه، این طور فکر می‌کنید؟

استیویل: واقعاً نمی‌دانم، در هر صورت، وقتی مسأله بر سر دسیسه‌چینی دست‌راستی‌ها باشد...

گتاری: قطعاً فوکو اقتدار و نفوذ بسیار زیادی داشت.

*

۱-۵) آمریکایی کردن اروپا

استیویل: می‌خواهم به پرسش دیگری بازگردم. با توجه به حضور کاپیتالیسم در سرتاسر جهان، مایل‌ام این پرسش را مد نظر قرار دهم که آمریکایی کردن به همه جا رسوخ کرده است، مثلاً اثر «دالاس». حتی «دالاس» فرانسوی هم وجود دارد، «شاتووالون» فرانسوی، و الی آخر.

گتاری: چندان هم بد نیست. به نظر می‌رسد حتی از خود «دالاس» بهتر باشد.

استیویل: برای فرانسوی‌ها حتماً این‌طور است. اما وقتی شما جی. آر. را دوست دارید...

گتاری: درست است. جی. آر. شخصیتی بزرگ و بسیار ترسناک است.

استیویل: اما آنچه در نوشتارشان برای من حیرت‌آور است، به‌طور خاص در «ریزوم»، درک نوع خاصی از رماتیتیسیسم درباره‌ی آمریکا است، ارجاع به کوچ‌گرایی آمریکایی، کشوری از جنس جابه‌جایی پیوسته، قلمروزدایی،...

گتاری: باروز، گینزبرگ،...

استیویل: درست است، و آدم احساس یک آمریکای خاص را دارد، و ما آمریکایی‌هایی که متن‌هایشان را می‌خوانیم، آمریکایمان را می‌شناسیم، و این‌جا در فرانسه، این‌بار به‌عنوان یک توریست، تغییرات را می‌بینم،

رسوخ فرهنگ‌مان که طی سال‌های اخیر روی داده است، پلاستیک‌شدن و رستوران‌های فست‌فودی که همه‌جا هستند...

گتاری: آه، باورنکردنی‌ست. در قشرهای مردمی-اجتماعی، در بین جوانان، آن‌ها این اصطلاح عامیانه را نشخوار می‌کنند، و کاملاً هم با آن همانندسازی کرده‌اند. این باورنکردنی است. پدیده‌های زبان‌شناختی مشارکت در موسیقی راک آمریکایی همه‌جا در سرتاسر اروپا شایع است. واقعاً شگفت‌آور است.

استیویل: بنابراین دو شیوهی فهم از آمریکا وجود دارد: فهمی کوچک‌گر که شما در کارهایتان معرفی می‌کنید، اما این شیوهی فهم دست آخر در پرتو عمل آمریکایی‌کردن، رسوخ آمریکا، و یقیناً رسوخ کاپیتالیسم رمانتیک است. به نظر می‌رسد این دو شیوهی فهم از آمریکا با همدیگر سازگار نیستند؛ چطور این اختلاف را توضیح می‌دهید؟ این اختلاف در واقع یک تضاد نیست، بلکه صرفاً تمایزی بین دو شیوهی فهم از آمریکاست.

گتاری: خب، قدری پیچیده است. خیلی در این مورد مطمئن نیستم چون... گاه و بی‌گاه به آمریکا رفته‌ام، خصوصاً طی دهه‌ی ۷۰، و بار دیگر پس از آن طی دهه‌ی ۸۰، به ژاپن، برزیل، و مکزیک خیلی سفر کردم، و دیگر قصد مسافرت به آمریکا را نداشته‌ام. خیلی به آمریکا فکر نمی‌کنم، نمی‌دانم چرا.

مشخص است که این رویکرد صددردرصد رمانتیک نیست. آمریکایی‌ها اغلب احمق هستند؛ آن‌ها رابطه‌ای عملی با چیزها دارند؛ آمریکایی‌ها کودن هستند، و گاهی این عالی است، چون در قیاس با اروپایی‌ها، ایتالیایی‌ها، هیچ سبقه‌ای ندارند، اما نوعی کارکردگرایی آمریکایی وجود دارد که سبب می‌شود تا به یکجور ثبات نادال‌ت‌گر برویم، این کارکردگرایی حامل یک آفرینش‌باوری شگفت‌آور است، این امر در عرصه‌ی فنی-علمی به هر حال شگفت‌آور است، چون آمریکایی‌ها واقعاً انسان‌هایی علمی هستند؛ آن‌ها دنبال وضعیت‌های پیچیده نیستند، چه یک چیز کار کند چه نکند در هر صورت آن‌ها به چیزی دیگر گذر می‌کنند.

تابستان گذشته در استنفورد، در کالیفرنیا، نمی‌دانم در کجا، یک آمریکایی را دیدم. در یک ماموریت بودم تا مسائل سلامت روانی را بررسی کنم، ماموریتی به سفارش وزیر امور خارجه. مردم آمریکا بسیار مهمان‌نوازند و برای صحبت کردن وقت می‌گذارند، که این‌جا مسأله‌ی ما نیست و چنین کاری خوش‌آمدگویی به حساب نمی‌آید. بنابراین با هر کس که ملاقات می‌کردم یک ساعت برای گفتگو وقت می‌برد، و روانکاو جوانی بود که می‌گفت پس از مرگ کندی چه اتفاقی افتاده بود، از بین بردن بیمارستان‌های بزرگ روان‌پزشکی و استقرار خانه‌های آمادگی در بخش مد نظرش، یکجور بیمارستان روزانه به جای بیمارستان‌های بزرگ. او یک طرح نموداری کشیده بود، یادم هست که گرافی با ورودی مضاعف وجود داشت، همه‌ی ابعاد این بنا شامل یک سازماندهی چشمگیر از رشد و توسعه‌اش مد نظر قرار گرفته بود. بعد او ارائه‌ی همه‌ی این موارد به من را به پایان رساند و در نتیجه گفتگو بالاخره تمام شد، اما هنوز ده دقیقه مانده بود چون یک ساعت برای بحث‌مان کنار گذاشته بودیم، پس دلیلی برای رفتن وجود نداشت. و آخرین سئوالم را از او پرسیدم: «چطور همه‌ی این‌ها جواب داد؟ نتیجه‌ی کارتان چه بود؟»، او خندان به میان حرف‌هایم دوید و گفت: «هیچ. صفر. ابداً جواب نداد!»، گفتم: «اوه، واقعاً؟»، گفت: «بله، این فقط یک برنامه بود که ما آماده‌اش کرده بودیم، اما

اصلاً کار نکرد!». این اتفاق برای من مثل یک صاعقه بود چون او کل این رشد و توسعه را پیش برده بود، بعد کارش جواب نداده بود، و در نتیجه تصمیم گرفته بود برود سراغ چیزی دیگر. همین را به خوبی در کار گرگوری بیتسون هم می بینیم: او در مورد چیزی برنامه می ریزد، برنامه جواب می دهد، ولی این اهمیت ندارد، به چیز دیگری می روند چون با قرارداد کار کرده بودند. این را یک آزادی نادلالت گر و حیرت آور می دانم، گذار به چیزی دیگر، عبور کردن و پیش رفتن تا چیزی دیگر. آمریکایی ها برای سال ها ویتنامی ها را قتل عام کردند، اما بعد از آن، اوه، خب، نه، احمقانه بود، بهتر است سراغ چیز دیگری برویم!

در نتیجه می خواهم سر در بیاورم که آیا این سویی های تهاجمی و تشنجی آمریکایی ها نیست که سبب می شود پرسیم آن ها به چه توانا هستند و دنبال چه می گردند. اما نباید خیلی گیر سه پیچ بدهیم که توانایی چه کاری را دارند و در جستجوی چه اند. این بحث در مورد ژاپنی ها هم صادق است، اما با پس زمینه ای کامل از عرفان و دینداری، این پس زمینه در آمریکا هم وجود دارد ولی به شیوه ای مشابه ژاپن ساختار نیافته است.

استیویل: اما کجا می توانیم این مسأله ی کوچ گرای را به بحث وارد کنیم؟ این کوچ گرای «پیش رفتن به چیزی دیگر» را در دست داریم، پس احتمالاً باید همین باشد، همچون کرواک، پیش رفتن به چیزی دیگر...
گتاری: و بعد، و بعد، و بعد، مدام، مدام، و حالا، و حالا.

استیویل: ... اما این نوع از قلمروزدایی بی وقفه به یک معنا فقط در سرحدات وجود دارد.

گتاری: نه، نه، حرف تان درست نیست. وقتی ژان پل سارتر در ۱۹۴۷ یا همان حوالی به آمریکا سفر کرده بود مقاله ی بسیار مهمی درباره ی شهرهای آمریکا نوشت. او توضیح داد که شهرهای آمریکایی با شهرهای اروپایی یکسان نیستند، یعنی هیچ خط کناره نمایی ندارند. شهرهای آمریکایی با خیابان های اصلی قطع می شوند و حد و مرزی ندارند. این گفته های سارتر در لفظ شناسی من یعنی آن ها شهرهایی قلمروزدوده اند. آمریکا کاملاً قلمروزدوده است. «قلمروزدوده» یعنی نه مانع ها، زمین، چیزها، پیچ ها بلکه خطها، رشته ها، صفحه ها وجود دارند، همه چیز گذر می کند، همه چیز لیز می خورد، جریان های مردم نگارانه همه جا لیز می خورند، و بالاتر از این ها باز قلمروگذاری های خارق العاده ای وجود دارند. هنری میلر در بروکلین چنین کاری می کند، فاکتر هم در معنایی مشخص چنین نقشی دارد؛ در مورد فاکتر، تا چه اندازه ای این یک قرائت غلط است که او را همچون نویسنده ی آرکائیک زندگی آمریکایی در نظر بگیریم؟ آیا او در عوض نوعی باز قلمروگذاری اسطوره ای بر آمریکای قلمروزدوده نیست؟ نیازی نداریم در این باره به بحث بنشینیم. نمی توانم این بحث در مورد فاکتر را بر عهده بگیرم. در هر حال، چطور خودمان را به یک بدن بی اندام تبدیل می کنیم؟ چطور در این شلختگی آمریکایی، در این ملغمه ی درهم برهمی که همه جا شیوع می یابد، خودمان را به یک قلمروی کوچک، یک زندگی، یک حرارت، یک کودکی بدل می کنیم؟ به شعر خارق العاده ی بوتیک مغازه ها در نیویورک نگاه کنید! می دانید که بوتیک مغازه ها در ایتالیا یا فرانسه چه شکلی هستند. اما آن جا، در نیویورک، اکثر بوتیک ها حرف می زنند، حتی در خیابان های اصلی، یعنی در جایی که پشت هم بوتیک های گران قیمت می بینید و سپس مکان هایی که انبوهی از هر چیز زیر خاکی می یابید؛ آن جا نوعی انباشت

دورنماهای شبیه به این را دارید، جایی که چیزهای بی‌نهایت زیبایی با چشم‌اندازی معمارانه وجود دارند، و آنگاه یک آشغال‌دانی وجود دارد، یک‌جور بیشترین مقدار ممکن و سپس یک‌جور آشفستگی و ملغمه.

استیویل: تفاوت بین شهرها را نمی‌فهمم، یعنی لیزخوردن پیوسته بین قلمرومندی‌ها، بین شهر و حومه‌اش. اما خیلی ساده... خوب... از دید من این تاخت و تاز، این مرده‌دزدی‌ها، یا این آمریکا به‌منزله‌ی مرده‌دزد، این قلاب کاپیتالیسم در کشورهای دیگر، احتمالاً همه‌شان به فرایند یکسانی از قلمروزدایی تعلق دارند: هیچ قلمرویی وجود ندارد، چه در وجود فردی چه در جریان‌های کاپیتالیستی: این قلمروزدایی‌ها به همه چیز هجوم می‌آورند، به همه جا، همه کس، هر جایی در جهان، بدون حد و مرزی و بدون کرانه‌ای از فرانسه عبور می‌کنند و مورد تاخت و تاز قرارش می‌دهند.

گتاری: اما فکر نمی‌کنید این قلمروزدایی، که از جهات بسیاری فاجعه‌برانگیز است، دقیقاً وهله‌ای برای بازقلمروگذاری‌های خارق‌العاده نیز باشد؟ به عبارت دیگر، دشوار بتوان روی ماه قلمرویی برای خود فراهم کرد، واقعاً این کار دشوار است؛ حتی از بیرون‌زدن به سمت حومه‌ی شهر در فرانسه نیز پیچیده‌تر است. آمریکا قدری شبیه ماه است، خیلی پیچیده است، و دقیقاً همین خصیصه‌های آمریکایی‌هاست که تفاوتی را نسبت به ژاپنی‌ها نیز ایجاد می‌کند چون ژاپنی‌ها وسایل بازقلمروگذاری را در اختیار دارند: تمدنی بسیار کهن؛ آن‌ها نشان‌های افتخار و مدال‌های این بازقلمروگذاری را هم دارند، همچون فنون جسمانی و غیره، درحالی‌که آن‌جا در آمریکا همه مجبور می‌شوند تا همه چیز، انواع لافایت‌گالری‌های اقلیمی، و هر چیزی را از نو ابداع کنند، طوری که این کار به عملی ترسناک بدل می‌شود: خلق موسیقی همراه با سنتی از موسیقی دینی دشوار است، اما خلق موسیقی همراه با هر چیزی، با استفاده از توده‌های فلز، روی هم رفته چیز دیگری است. و شگفت‌آور است وقتی موفق هم می‌شوند.

اما دقت کن: یک رمان رازآلود آمریکایی را در نظر بگیر که ماده‌ی اصلی‌اش همه‌ی این چیزهای بنجل و بی‌اهمیت قلمروزداست، و بین چه حرارتی از صمیمیت، از تعلیق، از سوژکتیویته‌ای وجود دارد که به آن چنگ می‌زنی تا گرم بمانی، تا بخوابی، تا احساس خوبی داشته باشی، تا در پناه باشی؛ پس واقعاً دارد اتفاقی می‌افتد. آمریکایی‌ها این‌ها را با چه چیزی می‌آفرینند؟ درباره‌ی چه دارند حرف می‌زنند؟ این‌ها ماجراهای سلحشوری و دلیری نیست. سینمای آمریکا نیز چنین خصایصی دارد: به قدرت فرهنگ آمریکایی برای تولید سوژکتیویته‌ای نگاه کن که می‌خواهد در این انبوه فلز، این توده‌ی گه، این بار بلاهت‌ها، تحمل‌پذیرتر و راحت‌تر باشد؛ و همان‌طور که قبلاً گفتم، پرحرارت، شورانگیز، و جذاب. آیا این همه واقعاً یک اعجاز نیست؟ در هر صورت، آمریکا تمدنی‌ست که فرم‌های خارق‌العاده‌ای از سوژکتیوسازی را آفریده است. موسیقی جز... حس می‌کنید؟ جز تأثیر عمیقی در سطح فرهنگ جهانی دارد. سینمای افراد مظنون، موسیقی جز، رمان رازآلود. نقاشی را کنار گذاشته‌ام چون در دراز مدت فهمیدم که نقاشی آمریکایی موفقیت‌چندان چشمگیری نیست؛ چون، به جز چند استثناء، عمیقاً و جداً به قلمروزدایی کاپیتالیستی تعلق دارد، اما برای من واقعاً چندان متقاعدکننده نیست.

استیویل: فکر می‌کنم مسأله‌ی مورد بحث‌مان برای من این است که خیلی به زندگی روزمره در ایالات‌های آمریکا نزدیک هستم، و بلاهت بسیار زیادی در همه‌ی این مناطق می‌بینم. در سینما، دائماً شاهد استثمار بدن و فرد هستیم. در موسیقی نیز اوضاع به همین منوال افتضاح است...

گتاری: حقیقت دارد؛ مسرت‌بخش است وقتی موسیقی کلاسیکی را می‌شنویم که مردم در آمریکا به آن گوش می‌دهند. حال‌تان هرگز از راخمانیوف، چایکوفسکی، و همه‌ی آن موسیقیدان‌های کلاسیک به هم نمی‌خورد؟

استیویل: عمیقاً داشتیم به موسیقی پاپ فکر می‌کردم، جایی که همه‌ی بحث‌هایتان ممکن است در آن بگنجد، جایی که تغییرات زیادی قعاً طی دهه‌ی ۷۰ روی داد. اما همیشه حیرت کرده‌ام از اینکه این موسیقی از انگلستان نشأت می‌گیرد تا به آمریکا هجوم بیاورد، و سپس آمریکا آن‌چه را انگلستان انجام می‌دهد باز قلمروگذاری می‌کند، و انگلیسی‌ها همه چیز را از دست می‌دهند. این مسأله با مستعمرات شروع شد و امروزه ادامه می‌یابد. اما احتمالاً این مشکل من است، این که خیلی به زندگی روزمره نزدیک‌ام و نمی‌توانم این ماشین انتزاعی‌ای را که دارید ترسیم می‌کنید ببینم. اما از طرف دیگر، برخی از دوستانم که هزار فلات و دیگر کارها را می‌خواندند، گرچه دوست داشتند این کارها را قبول کنند اما واقعاً این سرزنش را هم می‌کردند که آیا با نظر به کوچ‌گرایی آمریکایی، با توجه به همین قلمروزدایی، تهور شیزوکاوانه‌ی عمومی در درازمدت یک رویای اتوپیایی بدون آینده نیست؟

گتاری: متأسفم که حرف‌تان را قطع می‌کنم، اما در هر صورت ایده‌ی یک رویای اتوپیایی با عقل جور در نمی‌آید. در هر حالت یک رویا ضرورتاً اتوپیایی است. ما مشارکت کمی در آن آمریکا، در آن غرب نوین داشتیم. این آمریکا رویای ما بود. این آمریکا آمریکای خود ما بود. شما دارید به من می‌گویید که این آمریکای شما نیست! من این آمریکا را سحرآمیز یافته‌ام، اما شما قرار نیست من را به خاطر رویادیدن رویایم سرزنش کنید! شما نسلی از نویسندگان آمریکایی را دارید که درباره‌ی اروپا، درباره‌ی یونان، رویاپردازی کرده‌اند، نویسندگانی که چنان این‌جا فرود آمده‌اند که گویی اروپا مستعمره‌ی آن‌ها بود، اما قرار نیست آن‌ها را به خاطر فهم خاص‌شان از مسأله سرزنش کنم، «چیست این اروپایی که شما این‌جا می‌بینید؟»، این ادعا محال است! آن‌چه باید بدانیم این است: آیا داشتن چنین رویایی برای‌تان مفید بوده؟ آیا این‌که شما چنان رویایی داشته‌اید، این‌که برخی نویسندگان اروپایی، پیش از جنگ، رویایی خاص درباره‌ی اروپا داشته‌اند، برای ما مفید بوده؟ از دید من، بله، آن رویاها قطعاً برای ما مفید بود. من به شیوه‌ای یکسان به اروپا نگاه نکرده‌ام، چون همین بصیرت قلمروزدوده‌ای وجود دارد که نویسندگان آمریکایی تقویتش کرده‌اند. به باورم، بصیرت میلر درباره‌ی پاریس گسترده و اساسی است! متأسفم که بصیرت دلوز و گتاری درباره‌ی آمریکا ابداً برای‌تان مفید نبوده است، اما ما نمی‌توانیم استعدادی یکسان با میلر داشته باشیم! [خنده]

*

۱-۶) قرائت‌های چپ و راست از دلوز-گتاری

استیویل: این اصلاً حرف من نیست، بلکه پرسش دوستی است که دارد روی ضدادیپ کار می‌کند و منتظر ترجمه‌ی هزار فلات است. او دارد سعی می‌کند رشد و توسعه‌های شیزوکاوی را در کارش روی فلسفه‌ی ارتباط به کار ببرد، این که مثلاً اثرات ارتباط به چه نحوی در سطوح جامعه‌شناختی و فلسفی تولید می‌شوند. پس او دارد سعی می‌کند این اندیشه را مطرح کند، و دانش‌آموزان او که به نسل دیگری از متفکران تعلق دارند کلبی‌مشربی خاصی را آشکار می‌کنند که نه فقط در آمریکا بلکه بر سرتاسر جوامع غربی مسلط است؛ از آن نوع که با مارکسیسم مواجه می‌شود یا با هر اندیشه‌ای که تلاش می‌کند نظریه و عملی را که دست آخر به هیچ جا ختم نمی‌شود صرفاً به منزله‌ی رویایی اتویایی ترسیم کند.

گتاری: اما این همه نیز به بلاهت ارتجاعی یکسانی تعلق دارند، این همه جز دوران بازگشت نیست، دوران عظیم بازگشت. البته واقعاً اهمیتی ندارد چون نسل‌های دیگر به زودی کشف خواهند کرد و خواهند گفت که «اوه، این حقیقت دارد...». این گفته‌ها رسوبات تاریخ است، حرف مفت است. اما این نیز اثبات نمی‌کند که یک آمریکای بالقوه، آمریکایی از جنس کوچ‌گرایی وجود ندارد. هنوز مردمانی هستند که... داشتم به جولیان بک، جودیت مولینا، اعضای سابق «تاتر زنده» فکر می‌کردم. صرف این که کاملاً به حاشیه رانده شده‌اند دلیل آن نیست که وجودشان را نادیده بگیریم. در هر حال آن‌ها هنوز وجود دارند.

استیویل: عیب دیگری که از ضدادیپ می‌گیرند، و احتمالاً شما این عیب را همراه با اعتراض قبلی یک کاسه می‌کنید، به نوعی بازیابی اندیشه‌ی شیزوکاوانه از طرف جریان راست برمی‌گردد. تازگی‌ها مقاله‌ای منتشر شده بود درباره‌ی کتابی از میشل نوآر به نام ملاقات بزرگ (۱۹۸۸). نویسنده‌ی مقاله از هزار فلات و کتابی از پریگوگین به منزله‌ی الگوی سازمان‌دهنده‌ی اندیشه‌ی دست‌راستی جدید استفاده می‌کرد.

گتاری: اوه، واقعاً چیزی درباره‌اش نشنیده بودم. این مقاله را دارید؟

استیویل: بله. [گتاری به دقت مقاله را می‌خواند]. بنابراین دو عیب‌جویی در کار است: در دولت، برخی فکر می‌کنند با اندیشه‌ای طرف‌اند که صرفاً به رویایی اتویایی منجر می‌شود، و دیگران می‌گویند، خوب، درست، اما این شیزوکاوی اندیشه‌ای است که اگر مایل‌اید هیچ‌گونه خاصیت ایدئولوژیکی ندارد؛ یعنی هم چپ و هم راست می‌توانند از شیزوکاوی استفاده کنند. مسأله بر سر همان نظریه به منزله‌ی جعبه‌ابزار است: اندکی پیش، وقتی از شما درباره‌ی کاربرد شیزوکاوی پرسیدم، گفتید که بله دست آخر من به کار کردن ادامه می‌دهم و آن کاری که مردم با شیزوکاوی انجام می‌دهند برایم جالب نیست، می‌توانند از آن استفاده کنند یا بی‌خیالش شوند؛ اما من با کار شما درگیر هستم. حرفی در شیزوکاوی نیست و خیلی هم خوب است اما اینجا با تئولیرالیزم فرانسوی طرف‌ایم، یعنی کاربرد روشنفکرانه و دست‌راستی از شیزوکاوی. با این حال، شاید این هم اصلاً برای‌تان مهم نباشد...

۱. Restoration. به وهله‌ای که چارلز دوم در ۱۶۶۰ در انگلستان به سلطنت برمی‌گردد و دوباره به قدرت می‌رسد دوران بازگشت می‌گویند. م.

گتاری: اوه، نه، ابدأ؛ چون الصاق نامی شبیه به این به آن مقاله چه معنایی دارد؟ چه معنایی دارد که نام‌های ما به عنوان یک مرجع به آن مقاله اضافه شود؟ آیا حقیقت دارد؟ به هیچ چیزی مربوط می‌شود؟ این وضعیت صرفاً یک متناقض‌نما است. و بعد جنبه‌ی دیگری از همین داستان وجود دارد: این تقسیم چپ‌راست، همان‌طور که در خیزش ارتجاعی فعلی، یعنی در ظهور نژادپرستی نشان داده شد، در مبارزات اجتماعی و در مناسبات قدرت کاملاً بدیهی است. اما در سطح اندیشه این مسأله روشن نیست. اجازه دهید مثال بسیار ساده‌ای را در نظر بگیریم: نمونه‌ی مدارس؛ گفته‌ای مثل «من در راستای مدارس آزاد و رایگان حرکت می‌کنم، اما نه مدارس آزادی که کشیش‌ها اداره‌شان می‌کنند، بلکه من در راستای آزادی مدارس تلاش می‌کنم، من در راستای متلاشی کردن آموزش ملی گام برمی‌دارم، و الخ» را فرض کنید؛ حالا آیا این مضمون متعلق به راست است یا به چپ؟ اندکی قبل، ژرارد سولی، یک استاد قانون که بررسی فرهنگ در زندان‌ها از جانب زندانیان را سازماندهی کرد، مطالعه‌ای درباره‌ی مخدرها انجام داد، و از من نقل قول آورد؛ نقل قول او توضیح می‌داد که من در راستای نابودی همه‌ی سرکوب‌هایی تلاش می‌کنم که به اشاعه‌ی مخدرات مربوط‌اند چون این کار بهترین راه برای خودداری از افزایش سوداگران، جنایتگاری، و غیره بود، و درست در کنار این نقل قول او جمله‌ی کاملاً یکسانی از میلتن فریدمن را آورد! می‌فهمید؟

xxx

۲. ماشینی

۲-۱) ادبیات مینور [کوچک، خرد]

استیویل: شما اغلب به آثار برخی از مولفان آمریکایی در مقام فرم‌های قلمروزدایی ارجاع داده‌اید؛ می‌خواهم این تاملات را در نسبت با آن چیزی قرار دهم که درباره‌ی «ادبیات مینور» گفته‌اید. به‌طور خاص، وقتی از یک یا چند «ادبیات مینور» سخن می‌گویید، آیا این ادبیات‌های مینور ضرورتاً فرم‌های قلمروزدایی هستند؟ اگر پاسخ‌تان بله است، به چه نحوی اینگونه‌اند؟

گتاری: این نوع قلمروزدایی زبان در کار کافکا مشهود است. یعنی، کار او بر یک لبه قرار دارد، یک مرز، یعنی در حد مجموعه‌ای عظیمی است تا قلمروزدایی کند، روشی از جنگیدن با نوعی موقر سازی، یا بازگشتی فعالانه به موقربودن زبان. برای مثال، این فرایند قلمروزدایی را می‌توان در آثار ساموئل بکت دید، نوعی فقر که همزمان قرارگرفتن در شدت و شدیدکردن بیان است. خوب، درباره‌اش فکر نکرده بودم، اما در واقع می‌شد معادله‌ای ترتیب داد، آن هم با گفتن اینکه هربار یک حاشیه‌ای بودن یا اقلیت فعال می‌شود و توان کلام را اتخاذ می‌کند، و عوض تن‌دادن صرف به شدن و همانندسازی با وضعیت خودش خود را به شدن استحاله می‌دهد و در شدنی فعالانه و فرایندمحور قرار می‌گیرد، خط‌سیری تکین را تولید می‌کند که ضرورتاً قلمروزدا است، چون اقلیتی است که کار واژگون‌کردن اکثریت، اجماع، و مجموعه‌های بزرگ را آغاز می‌کند. تا زمانی که یک اقلیت یا یک خیل روی مرز، حد، و بیرونیت یک کل بزرگ قرار دارد، طرد و بنا به تعریف به حاشیه رانده می‌شود. اما اینجا نکته یا ابژه‌ی مزبور تکثیرشدن و استفاده از مقولات پیشنهادی پریگونین و استنجرز را به

جلو می‌برد، کار بزرگ‌سازی و ترکیب‌بندی دوباره‌ی چیزی را که دیگر یک تمامیت نیست شروع می‌کند؛ اما این کار به تغییر پیشینی‌تر تمامیت، تمامیت‌زدایی و قلمروزدایی از یک موجودیت راه می‌برد.

برای مثال، برای آنکه به چیزهایی برگردیم که قبلتر درباره‌ی سبزه‌های آلمانی گفتیم، می‌توان چنین چیزی کمابیش تولید می‌شود: تعدادی حاشیه‌ای که همه مسخره‌شان می‌کردند، در مجلس نمایندگان آتش‌فشان به پا کردند و به نماینده بدل شدند. رفتارشان کاملاً متفاوت است، برای مثال، یک سیستم گردشی دارند و هر دو سال یک بار عوض می‌شوند و این کار در مجلس نمایندگان آلمان یا دیگر مجالس اروپایی آشفستگی به پا می‌کند. و می‌فهمیم مسائلی که آنها به دست گرفته‌اند (و همگی‌شان به حاشیه‌ای‌ها مربوط‌اند) نه به مسائلی ماژور [بزرگ، کلان] بلکه به مسائلی بدل می‌شوند که کل جامعه را آشفته می‌کند؛ برای مثال، موضوع محیط‌زیستی فعالیت‌هایشان، چون باعث می‌شود مردم بفهمند که جنگل‌های آلمان در حال نابودی هستند (چیزی که سبزه‌ها بیست‌سال است اعلام می‌کنند) و نیز بدین خاطر که گرایش‌های سبزه‌ها سلسله‌مراتب معمول و نظم‌های ارزشی و الخ را به پرسش می‌کشد. من به چنین چیزی فرایند تکین‌سازی می‌گویم: دیگر کسی نمی‌داند آنچه بیشتر نظم‌یافته، هماهنگ‌شده و محل ارجاع دانسته می‌شود حالا چه چهره‌ای دارد، چه کار می‌کند و ارجاع مربوط به آن‌ها چیست. نظام ارزشی واژگون شده است.

خود من چنین چیزی را در مه ۶۸ زندگی کردم. وقتی خودم را در مناطق اشغال‌شده‌ی سوربن یافتم، همان دانشگاه محل تحصیلم که کاملاً کسالم می‌کرد، وقتی در آمفی‌تئاتر ریشلیو بودم که دانش‌جویان به آن هجوم برده بودند و همه‌جا مشغول کشیدن گرافیتی بودند، گاه حس راه‌رفتن روی سقف را داشتم، اینکه دیگر نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد. نظم امر سازمان‌یافته، هماهنگ‌شده، و محل ارجاع که در نظم فرایند جای می‌گیرد چیست، چون ناگهان آنها عناصر تکینی می‌شوند که فروستگی‌شان، وضعیت منحصر به فردشان، و انزوایشان را ترک می‌کنند و یک واریسی کاوش‌گرانه، یک واریسی مولد را آغاز می‌کنند که به معنای دقیق کلمه سیستم‌های خودارجاع را تولید می‌کنند. آنها، به جای آنکه محل ارجاع باشند، تولیدکنندگان سنخ جدیدی از ارجاع هستند، آنها تا زمانی که بازمفصل‌بندی و از نو هماهنگ می‌شوند خودارجاع هستند.

استیویل: پس، این ایده‌ی «ادبیات مینور» یک خودتولیدگری یا تولید قلمروهای نو است. می‌توان پرسید چرا شما و دلوز مثال‌هایتان را محدود به مواردی در قرن بیستم می‌کنید؟ آیا نویسندگانی در قرن‌های قبل نیستند که می‌توانند چنین قلمروگذاری‌هایی را آشکار کنند؟

گتاری: بله، قطعاً. مسأله بر سر خانواده‌گرایی است. کمی دشوار است چون... شاید حرف مسخره‌ای بزنم اما به نظر می‌رسد مثال‌های فوران «مینورشدن» یا کاملاً خفه شده‌اند یا اهمیت بسیاری به خود گرفته‌اند. برای مثال، ژان ژاک روسو می‌توانست یک نویسنده‌ی مینور برجسته باشد، اما برعکس، او اهمیتی فوق‌العاده دارد (درست همان‌طور که آرتو فردا چنین اهمیتی خواهد داشت) و نویسنده‌ی اصلی قرن بیستم دسته‌بندی شده است. حتی تصور می‌کنم این اتفاق همین حالا در حال رخ دادن است.

خب، نمی‌دانم. واقعاً باید «مینور» را اندکی در وضعیت نوزادی‌اش دید، باید آن را اندکی نزدیک‌تر به خود دید، شاید چون «مینور»ی که از حیث تاریخی خیلی قدیمی باشد احتمالاً تاثیر متفاوتی دارد. نمی‌دانم، درباره‌ی این سؤال خیلی فکر نکرده‌ام.

*

۲-۲) هزار فلات: یک «نقشه‌نگاری گمانه‌ای»

استیویل: می‌خواهم پرسش‌های متعددی درباره‌ی جزئیات هزارفلات پیرسم. دو اصطلاح «چهره‌ای بودن» (موضوع فلات هفتم، «سال صفر: چهره‌ای بودن») و «این بودن^۱» (که در فلات دهم، «۱۷۳۰: شدیدشدن، حیوان‌شدن، درک‌ناپذیرشدن، ...» معرفی می‌کنید)، چه جایگاهی در ریزوم‌کاوی دارند و با کدام رژیم‌های نشانه‌ای متناظرند؟ برای مثال، رابطه‌ی «چهره‌ای بودن» با «سیاه‌چاله‌ها» و کارکرد «این بودن» در فرایند نقشه‌نگارانه چیست؟

گنتاری: یا خدا! پرسش بسیار گسترده‌ای است. واقعاً باید یک خلاصه‌ی بسیار پیچیده را برای‌تان بگویم. باید یک نقشه‌نگاری گمانه‌ای مجزا را در نظر بگیریم که بین دو منطق تقسیم می‌شود: منطق لولا^۲، یعنی منطق مجموعه‌های گفتمانی، و نیز منطق مرتبه^۳، یعنی منطق بدن‌های بی‌اندام.

ذیل منطق اول با سیستم‌های گفتمانی مواجه هستیم، و همیشه مجموعه‌ای برای برقراری اتصال با دیگر مجموعه‌ها وجود دارد، و یک اثر معنایی تولید می‌کند که می‌تواند شما را به اثر معنایی دیگری ارجاع دهد و مفصل‌بندی دوگانه بیافریند. ماهیت دلخواهی رابطه نیز وجود دارد: برای مثال، یکی می‌تواند زنجیره‌ی دلالتی باشد و دیگری محتوای معناشناختی، اما مفصل‌بندی دوگانه چه بسا سه‌گانه شود، چون مفصل‌بندی دوگانه هیچ برتری و مزیتی ندارد. اما هر بار این ساختارهای ژرف معنا وجود دارند، چیز دیگری هم هست که آن را مدول اولیه‌ی بیان می‌خوانم؛ مدولی که سپس با یک مجموعه‌ی وابسته به منطق مرتبه متناظر می‌شود، یعنی آنها گفتمانی نیستند. با این حال، آنها توده‌ها، مجموعه‌ها و منظومه‌های سوپراکتیو را می‌سازند اما این به معنای بیان در راستای تفاوت‌گذاری گفتمانی نیست، بلکه در پدیده‌ای از جنس ضدمعنا سربرمی‌آورد، که یک بار به گفته یا گزاره بدل می‌شود، برای مثال، رویا – در هر حال، از این چشم‌انداز به تحلیل رویاها خواهم پرداخت – که در مختصات پارادایمی، در مختصات انرژی‌شناختی گیر می‌افتند؛ همچنین گزاره در راستای دیگری به‌عنوان گوینده یا بیانگر کار می‌کند.

بنابراین، اجازه دهید بگویم تقسیمی سه‌گانه از فعالیت ارجاعی یا خودارجاعی بیان وجود دارد که در راستای منطق گفتمانی است (امر وابسته به منطق لولا) به گونه‌ای که می‌توان مسأله‌زای بیان را اپوخه کرد و

1 faciality

2 haeccity

3 cardologic

4 ordologic

کاملاً و نهاده. اما جایی که مسأله‌ها از نو ظهور می‌کند همان وقتی است که گفته در مقام سازمان‌دهنده‌ی بیان کارکرد می‌یابد؛ در این مورد، بر حسب هنجارهای منطقی کاملاً متفاوت است زیرا گفته یا گزاره برای توده‌کردن و کنارهم‌چسباندن گوینده‌ها یا بیانگرهای اولیه (ذیل منطق مرتبه) کار می‌کند. بدین شیوه است که تاثیر دوگانه‌ی گفته یا گزاره‌ای را شاهدیم که می‌تواند کار کند، آن هم در راستای مجموعه‌های گفتمانی و آنچه من «سیناپس» می‌خوانم.

پس می‌توانیم یک گراف را به چهار مقوله تقسیم کنیم: مقوله‌های مادی، جریان‌های سیگنالی، و راسته‌های ماشینی (همه‌ی این‌ها ذیل منطق لولا) و مقوله‌های قلمروهای وجودی، و دنیا‌های غیرجسمانی^۲ (ذیل منطق مرتبه). دنیای غیرمادی دقیقاً هرچیزی است که از بیان اولیه‌اش منفک می‌شود؛ یعنی همه‌ی ساختارهای شبه‌کاذب بیان. چون بر مبنای منطق مرتبه همه‌چیز صاف است، درحالی‌که بر مبنای منطق لولا ساختارهای واقعاً عمیقی وجود دارند مملوء از انواع و اقسام پارادایم‌های متقاطع و درهم‌رونده. پس وقتی همه‌ی مختصات یکپارچه می‌شود مختصات کاپیتالستی به وجود می‌آید؛ و در غیر این صورت، شاهد مختصات بومی و محلی خواهیم بود.

با نظر به همه‌ی اینها به شما می‌گویم که در «چهره‌ای بودن» چهره‌ای آنجا دارید (ذیل راسته‌ی ماشینی، در سیناپس‌ها)، چهره‌ای که می‌توان آن را در مختصات متفاوت قرار داد، بزرگ است، کوچک است، سفید است، شبیه این یا آن چیز است؛ می‌توان آن را در همه‌ی مختصات پارادایمی قرار داد. می‌توان تحلیلی محتوایی کرد: آن چهره چیست؟ اما خصیصه‌های معینی از این چهره را باید از لولاشناسی جدا کرد و آنها را در منطق مرتبه‌شناختی به کار انداخت و سپس سیل سوپراگویی پدر، شکلک، یا نگاه خیره‌ی مسیح به تو، و سپس زنجیره‌ای گفتمانی اما زنجیره‌ای که در مختصات لولاشناختی کار نمی‌کند بلکه عملکردش نقاب‌نهادن و جمع‌کردن و آرایش‌دادن به برخی از بیان‌های سوپراکتیو است. این ایده که تا اندازه‌ای در تبار ابژه‌ی کوچک *a* لکانی جای می‌گیرد کارکردی عمومیت‌یافته از ابژه‌ی کوچک *c* یا ابژه‌ی انتقالی است. این نوع ابژه است که در رویاها، در فانتاسم‌ها، در هدیان، یا در دین می‌بینیم. این یک ابژه است که بر دو دامنه کار می‌کنند: در یک دامنه، می‌توان به یک ضمیر ناآگاه زیباشناختی فکر کرد چون می‌توانیم بگوییم یک ضمیر ناآگاه زیباشناختی دارد و در یک ضمیر ناآگاه ماشینی است. بنابراین، این بودن همان واقعیتی است که در مقام یک رخداد رخ می‌دهد، اما وقتی سربرمی‌آورد همیشه و پیشاپیش آنجا بوده است، همیشه همه‌جاست. شبیه لبخند گریه در آلیس لوئیز کارول است، همه‌جا در سرتاسر کیهان هست.

پس هنوز باید به یک متناقض‌نما، به همین منطق رخداد بیندیشیم که تاریخ‌دار، موقعیت‌دار و مفصل‌بندی‌شده با یک استفاده‌ی خاص، یک کارکردن‌نشانه است. اما نشانه این ورود دوگانه را دارد، به همین دلیل چندسال پیش – این موضوع دیگری است – ترجیح دادم از موجودیت «نقطه‌نشانه» حرف بزنم، چون یک نشانه است و به همین دلیل ارزش مازاد معنا است که از این رابطه‌ی تکرار سربرمی‌آورد. اما به عنوان یک

1 phyla

2 incorporeal universes

نقطه‌ی مادی‌سازی بیان هم کار می‌کند و منظومه‌سازی وجودی را تسهیل می‌سازد. چیزی است که ابداً در درازمدت خارق‌العاده نخواهد بود، یعنی در سرتاسر اقتصاد سایبرنتیک، کارکرد «فرمالیستی» دلالت‌ها وجود دارد که در نشانه‌های بسیار مفصل‌بندی می‌شود و با این حال هنوز کارکرد مادی نشانه‌ای است که شبیه یک علامت، شبیه یک ماشین رهاسازی کار می‌کند، یک مکانیزم رهاسازی مادی که با انرژی و انسجام خود و همراه با پدیده‌های آستانه‌ای عملکرد می‌یابد. بنابراین تصور می‌کنم بسیار لازم است که مقوله‌ی «نقطه‌نشانه» ساخته و پرداخته شود طوری که نشانه‌شناسی در این مقوله می‌تواند تأثیرات مهمی در اثرات رهاسازی داشته باشد. در وهله‌ای خاص، نشانه به کنش‌گذار می‌کند، اما راه‌گذار به کنش در ماشین‌ها، در ضبط‌کردن‌ها، در رهاسازی‌ها و در مکانیزم‌های رهاسازی حکم و ثبت شده است؛ در مقاله‌ای برای یکی از همایش‌های پریگوگین دارم روی همین موضوع کار می‌کنم و در آن سمینار مقاله‌ای در باب انرژی‌شناسی نشانه‌ای ارائه خواهم داد. انرژی‌شناسی نشانه‌ای هم وجود دارد.

استیویل: چطور می‌توان این طرح‌واره را به الفاظ سیاسی ترجمه کرد؟

گتاری: به زبان سیاسی می‌توان پرسید: چیستند گزاره‌ها، بازنمایی‌های تصاویر، طنین‌ها و چهره‌هایی که در دقیقه‌ای مشخص به نتیجه‌ی روبرو می‌رسند: یک گفته یا گزاره، به جای شنیده‌شدن یا فهمیده‌شدن به صورت یک گفت‌وگو، وجودی‌سازی می‌شود، و اثر یا معلول سوپزکتیویته نه تنها بر حالت بازنمایی بلکه بر حالت اجرا هم تبلور می‌یابد. وجود اثر یادشده ناگهان آغاز می‌شود. و این زمانی است که گفتن یعنی وجود داشتن؛ گفتن دیگر انجام‌دادن یا به‌وجودآوردن نیست. از اینجا واقعیتی نتیجه می‌شود: استفاده‌ی خاصی از زبان وجود دارد چون حالتی از سیاست می‌تواند از نظرگاه معنا کاملاً گزراه باشد، حالتی همچون کارکرد آیینی یا فعالیت دینی. کل پرسش بر سر این است که آیا این کارکرد می‌تواند با چشم‌انداز میل یا عملکردی دیگر انطباق یابد، و آیا راهی برای ساختن یک سوپزکتیویته‌ی غیر سوپزکتیویته هست یا نه.

*

۲-۳) هزار فلات: زن شدن

استیویل: می‌خواهم به یکی از مباحثی وارد شوم که قبلتر از آن حرف زده بودید؛ یعنی فمینیسم. می‌خواهم با استفاده از فمینیسم اصطلاح «زن شدن» را ملاحظه کنم و بپرسم آیا این مفهوم هنوز جواب می‌دهد یا نه؛ آیا مفهومی بود بسته به ویژگی تاریخی خاصی در لحظه‌ی خاصی یا امروز هم هنوز معتبر است. برخی فمینیست‌ها واکنش‌های منفی به این اصطلاح نشان داده‌اند.

گتاری: در ایالات متحده؟ چون همه جا اینطور نبوده و برخی فمینیست‌ها هم واکنش کاملاً مثبتی نسبت به آن داشته‌اند.

استیویل: در ایالات متحده و در فرانسه.

گتاری: به مسأله‌ی «زن شدن»؟ نمی‌دانستم.

استیویل. بله. یکی از اعتراض‌ها این است که «زن شدن» - به خصوص در هزار فلات - در نوعی سیر پیش‌رونده واقع است: زن شدن، حیوان شدن، کودک شدن، و آنگاه مولکولی شدن، و دست آخر درک ناپذیر شدن. و این پرسش مطرح می‌شود: چرا «زن» در آغاز این سیر پیش‌رونده است؟ چرا زنانگی این گونه به پرسش کشیده می‌شود؟ زن، و بدن زن، در این همه چه جایی دارد؟

گتاری: هیچ دیالکتیک سفت‌وسختی وجود ندارد، هیچ مجموعه‌اتصالاتی - مثل پدیده‌شناسی روح - وجود ندارد؛ بلکه به‌سادگی جدا شدن از مناسبات دوتایی قدرت و از مناسبات فالیک در طرف آلت‌ناتیو «زن» قرار دارد؛ ترویج نوع جدیدی از ملایمت و رابطه‌ی خانگی؛ می‌توان گفت عزیمت از این بعد مقدماتی قدرت که واحد نکاحی بازنمایی می‌کند در طرف زن و کودک قرار دارد به گونه‌ای که رواج ارزش‌ها و نشانه‌شناسی جدید بدن و سکسوالیته ضرورتاً از خلال زن و «زن شدن» می‌گذرد. و این «زن شدن» منحصر به زنان نیست و می‌تواند یک «همجنس‌گرایی» هم باشد... خوب، بگذارید به شیوه‌ای ساده و خام ارائه‌اش کنم: اگر می‌خواهید نویسنده باشید، اگر می‌خواهید نوعی «حروف شدن» داشته باشید، ضرورتاً درگیر یکجور «زن شدن» خواهید بود. خواه ناخواه همین امر تا حد زیادی از خلال همجنس‌گرایی هم ظاهر می‌شود، اما این یعنی دور شدن از «قبضه کردن»، از خواست قدرت به در خود کشاندن همه‌ی چیزهایی که در جهان ارزش‌های قدرت مردانه وجود دارند. می‌توان گفت این اولین حیطه‌ی انفجار قدرت فالیک، و بنابراین قدرت دودویی، یعنی قدرت سطح-عمق آری‌گویی است. و قطعاً همین جا تمام نمی‌شود، چون در هر حال این «زن شدن» به مقدار زیادی در رابطه‌ی (حتی غیرمستقیم) وابستگی رویاروی قدرت مردانه قرار دارد و بنابراین شاید مکرراً دوباره به صورت قدرت مردانه قلب شود.

شدن‌هایی به غایت چندصدایی‌تر وجود دارند، شدن‌هایی که بسیار بیشتر از این تناظر یک به یک، از این نسبت‌های دودویی زن و مرد، بین و یانگ و... رها می‌شوند. و اینها شدن‌هایی هستند که شما برشمردید... خوب، مشخص است که حیوان شدن‌ها، مثلاً در کافکا، طیف وسیع و ناشناخته‌ای از شدت‌ها و حساسیت‌ها را ارائه می‌دهند که بسیار بزرگتر از بدیلی دودویی و ساده است که در کافکا هم وجود دارد، با این حال آلت‌ناتیوهای ماشینی دودویی هم در آثار وی وجود دارند: به داستان کوتاه فوق‌العاده‌ی او «بلومفلد» توجه کنید که در آن یک توپ کوچک پینگ‌پنگ به جایی می‌خورد و برمی‌گردد. بنابراین، «زن شدن» هیچ اولویتی ندارد، و همان قدر یک ماتریس است که «گیاه شدن»، «حیوان شدن»، «انتزاعی شدن»، «مولکولی شدن»؛ زن شدن یک راستاست. به سوی چه چیزی؟ خیلی ساده، به سوی منطقی دیگر، یا بهتر، منطقی که من «ماشینی» می‌خوانم، یک منطق ماشینی وجودی، یعنی دیگر نه خواندن بازنمایی ناب، بلکه نوعی ترکیب‌بندی جهان، تولید بدن بی‌اندام، به این معنا که اندام‌ها دیگر در رابطه‌ی موقعیت‌مندی سطح و عمق قرار ندارند و تمامیتی را مسلم نمی‌گیرند که خود را بر تمامیت‌های دیگر و دیگر سیستم‌های دلالتی - که دست آخر همان فرم‌های قدرت‌اند - مرجع می‌شمارد. برعکس، ما با فرم‌های شدت، فرم‌های موقعیت‌وجود سروکار داریم که درست همچون هنر حین بازنمایی زمان آن را می‌سازند، فرم‌هایی که مختصات وجود را همزمان با زیستنش می‌سازند.

۲-۴) هزار فلات: بدن بی اندام

استیویل: گفتید اصطلاح «بدن بی اندام» کماکان برای خوانندگان شما مشکل‌آفرین است. می‌خواهم این ایده را بی‌بگیرم: در فلات ۶ از هزار فلات، «چگونه از خود بدنی بی‌اندام بسازیم؟»، رابطه‌ی بین ارگانسیم [اندام‌واره، اندام‌گان] و بدن بی‌اندام را با رابطه‌ی بین دو لفظ کلیدی مقایسه می‌کنید که دون خوان در «داستان‌های قدرت» به کارلوس کاستاندا پیشنهاد می‌کند، «تونال» (ارگانسیم، دلالت، سوژه، همه‌ی چیزهایی که دریا برای این عناصر سازمان داده می‌شوند و سازماندهی می‌کنند)، و «ناگوال» (کل تونال در شرایط آزمون‌گری، جریان، و شدن‌ها اما بدون تخریب تونال). این تناظر بین الفاظ شما و جفت تونال/ناگوال برای من مشکلاتی به وجود آورد، چون ناگوال انگار با «صفحه‌ی انسجام» [نقشه‌ی هم‌نواختی] عام متناظر است، یعنی با بدن‌های بی‌اندامی که در این فلات تکثیر می‌کنید. آیا می‌توانید تفاوت بین فرم‌های متعدد بدن‌های بی‌اندام (برای مثال، شما یک بدن بی‌اندام خاص را به هروئینی‌ها اختصاص می‌دهید و فرم‌های ویژه‌ی دیگری از بدن بی‌اندام را نیز مشخص می‌کنید) و بدن بی‌اندام عام‌تر را توضیح بدهید؟

گتاری: به نظرم، اگر وقتم را بگذارم و توصیفی جانورشناختی از بدن‌های بی‌اندام یا یک رده‌بندی از آنها ارائه دهم، درگیر یک بدفهمی خواهیم شد، چون همان‌طور که گفتم ساختن یک بدن بی‌اندام برای خود با استفاده از مواد مخدر، یا از راه تجربه‌ی عشق، با شعر، یا با هر آفرینش، اساساً تولید یک نقشه‌نگاری با وجه‌مشخصه‌ی روبروست: نمی‌توان این نقشه‌نگاری را از قلمرویی وجودی که نقشه‌نگاری مزبور نمایانگرش است متمایز کرد. تفاوتی بین نقشه و قلمرو وجود ندارد. یعنی هیچ پس و پیش و بنابراین هیچ رده‌بندی ممکن در کار نیست. مدل‌سازی در اینجا تولیدکننده‌ی وجود است.

خب، خواهید گفت: در این صورت چرا از الفاظ عامی مثل «بدن بی‌اندام» و الخ استفاده کنیم (و خدا شاهد است که دلوز و من مشکلی در آفریدن چنین الفاظی نداشتیم)؟ بله، اما آن وقت باید بین آنچه من نقشه‌نگاری گمانه‌ای و مفاهیم فرامدل‌سازی می‌خوانم با ابزارهای مدل‌سازی مستقیم، یعنی نقشه‌نگاری انضمامی تمیز قائل شد. برای آنکه متناقض‌نما را تا سرحداتش جلو ببرم می‌گویم که مزیت نقشه‌نگاری گمانه‌ای این است تا حد ممکن به دوردست‌ها می‌رود، و ابداً دعوی به حساب آوردن نقشه‌نگاری‌های انضمامی را ندارد. تفاوت نقشه‌نگاری انضمامی از فعالیت علم‌گرایانه نیز همین است. علم قرار است نوعی نشانه‌ای‌سازی را طرح کند که تجربه‌ی عملی را مد نظر قرار می‌دهد. اما دقیقاً برعکس آن مد نظر ما است. هرچه چیزها را کمتر به حساب آوریم بیشتر از این نقشه‌نگاری‌های انضمامی – نقشه‌نگاری‌های کاستاندا یا روان‌پیشانه (که همه کمابیش جزء این مورد هستند) دور می‌شویم و امید بیشتری به بهره‌مندی از فعالیت نقشه‌نگاری گمانه‌ای داریم.

این مسأله پوچ و بی معنی به نظر می‌رسد، اما زیباشناسی را در نظر بگیرید: زیباشناسی چیزی نیست که نسخه‌هایی برای ساختن اثر هنری به دست‌تان بدهد. برای «واداشتن» اثر هنری به تاثیرگذاری گاه باید از این چشم‌انداز به حساب آوردن فعالیتی کاربردی یا هنری کاملاً منفصل شود و در مقابلش قرار گیرد. نقشه‌نگاری گمانه‌ای، درست مانند الاهیات یا فلسفه، نمی‌خواهد فهرستی از حالات متفاوت ابداع وجود، حساسیت، و تولید سنخ‌های جدید شدت ارائه دهد.

*

۲-۵) هزار فلات: حالت‌های رمزگذاری و نشانه‌شناسی غیردلالت‌گر

استیویل: گفته‌هایتان من را به یاد موضوعی در انقلاب مولکولی انداخت، جایی که بین حالت‌های متفاوت رمزگذاری تمیز قائل می‌شوید. مرتبه‌ی سوم این حالت‌های رمزگذاری همان حالت نشانه‌شناسی غیردلالت‌گر است، یعنی نشانه‌هایی که در «امر واقعی» یا در اصل درست روی سطح امر واقعی کار می‌کنند و تولید می‌شوند. برای نمونه فیزیک را مطرح کردید؛ آیا همین مسأله شما را به گفته‌هایتان درباره‌ی علم پیوند می‌دهد؟ یعنی علم در مقام ابزار تشخیص مستقیم فرایندها در امر واقعی یا نشانه‌شناسی غیردلالت‌گر، در تقابل با دیگر فرم‌های نشانه‌شناسی.

گتاری: خب، باید زبان همدیگر را بفهمیم. یک ماده‌ی نشانه‌ای واحد می‌تواند در دامنه‌های مختلفی کار کند. یک ماده می‌تواند هم در زنجیره‌های پارادایمی تولید، یعنی زنجیره‌های دلالت (وابسته به منطق لولا) گیر بیفتد و هم در دامنه‌ای غیردلالت‌گر (وابسته به منطق مرتبه) کار کند. خب، چه چیزی این تفاوت را می‌سازد؟ در یک مورد، دال در چیزی که می‌توان یک منطق مجموعه‌های گفتمانی نامید، یعنی در منطق بازنمایی کار کند. در نمونه‌ی دیگر، دال در چیزی که کاملاً یک منطق نیست و آن را امر ماشینی وجود و منطق بدن‌های بی‌اندام خواندم، یعنی در نوعی امر ماشینی بدن‌های بی‌اندام کار کند. در این مورد، درباره‌ی چه حرف می‌زنیم؟ نه دیگر از بازنمایی کردن، بلکه از بیان کردن، از خلق آنچه می‌تواند بیان وجودی خوانده شود، از نوعی تولید سوپژکتیویته، تولید مختصات نو، خودهماهنگی، و خودمرجعیت حرف می‌زنیم. در حیطه‌ی منطق مجموعه‌های گفتمانی (وابسته به منطق لولا)، نوعی برون‌مرجعیت وجود دارد؛ مثل نشانه‌شناسی پیرسی یک مرجوع داریم، جایی که همیشه ضابطه‌ی سوم یا ماهیتی سه‌گانه در کار است که در یک آن به مرجوع نشانه‌ای ارجاع می‌دهد، در حالی که (ذیل منطق مرتبه) مکانیزمی واحد درون این ماهیت سه‌گانه دارید، همان خودوضع کردن سوپژکتیویته که خودش را تایید می‌کند، خودش را در تمام سطوح، در سطحی مدولی^۱ یا در سطحی ناتمام تایید می‌کند. در واقع با سطح بسیار پیچیده‌ای از سرهم‌بندی جمعی طرف‌ایم.

خب، درست همچون این مثال از ساحتی که در سطح بیان واجد «کنش‌های گتاری» و کاربردشناسی مولد سوپژکتیویته از خلال کنش‌های گتاری است (با وام‌گرفتن مقولات سرل و دیگران)، «کنش‌های علمی» یا «کنش‌های هنری» هم وجود دارند که بیان و نه سوپژکتیویته را تولید می‌کنند. در یک بیان علمی که

کوارک‌ها یا خوانشی از «بیگ‌بنگ» جهان را تولید می‌کند، چه رخ می‌دهد؟ این بیان موجودیت‌هایی نشانه‌ای تولید می‌کند که به ما اجازه خواهد داد تا درباره‌شان بیندیشیم و رخداد‌های کاملاً ناهمخوان را به هم وصل کنیم. اما نمی‌توانیم بگوییم این رخداد‌های نشانه‌ای در رابطه‌ی تناظر با یک موجودند که شاید در رابطه‌ی دلالت آشکار گیر افتاده باشد. این موجودیت‌ها به روشنی بصیرتی از جهان را به بار می‌آورند، آنها یک جهان تولید می‌کنند، آنها دنیا‌های ارجاع را می‌آفرینند که منطق خودشان را دارند؛ درست شبیه موسیقیدانی همچون دبو سی که زمانی سنخ جدیدی از رابطه‌ی نوشتار موسیقایی، سنخ جدیدی از میزان، و سنخ جدیدی از خط ملودیک و هارمونیک را تولید کرد و ناگهان دنیا‌های نو را تولید کرد و سرتاسر سری‌های راسته‌های ماشینی را برای آینده‌ی موسیقی به راه انداخت. این تولید دنیا و تولید بیان است. به یک معنا، حقیقت دارد که در این سطح حیاتی تولید نشانه‌ای بیان می‌توان فعالیت علمی را به فعالیت هنری شبیه دانست، اما نه برای بی‌ارزش کردنش بلکه برعکس برای ارزش‌گذاری دوباره‌اش. به نظر من، در این مورد و با توجه به آثار آدم‌هایی مثل کوهن و برخی از معرفت‌شناس‌ها می‌توان ارزش بزرگ‌تری به خصیصه‌ی آفرینشگری و آفرینش جمعی اعطا کرد که ساحت‌های سنتاً متقابل علم، فعالیت اجتماعی، هنر و غیره پیش کشیده‌اند.

به نظر نمی‌رسد خیلی از این پاسخ راضی باشید.

استیویل: هنوز دارم به ایده‌ی یک نشانه‌شناسی غیردلالت‌گر فکر می‌کنم.

گتاری: باشد. در این خصیصه‌ی غیردلالت‌گر، در این نوسان غیردلالت‌گر زنجیره‌هایی که جایی دیگر می‌توانست معنا دار باشد، چه چیز مهمی وجود دارد؟ پاسخ: اول، طیفی از نشانه‌های غیردلالت‌گر و مشخص در تعداد محدود که قدرت بازنمایی را اعطا می‌کنند، یعنی طیفی که من بر سطح آغازین آن سلطه دارم، آن را مفصل بندی و ادا می‌کنم، و می‌توانم وانمود کنم که یک توصیف معنا دار را به حساب آورده‌ام. اما مشخصاً قضیه از این هم جلوتر می‌رود. این سوپرتکتیوسازی که با آغاز از همین طیف غیردلالت‌گر پشت سرش می‌گذارم یکجور ارزش افزوده‌ی خارق‌العاده‌ی قدرت را به من می‌دهد، یعنی ساحت‌های امر ممکن را می‌گشاید که به هیچ‌وجه در رابطه‌ی تناظر یک به یک با توصیف ارائه‌شده نیستند. دبو سی موسیقی خودش را نوشت وقتی میزانی پنج نوتی ساخت؛ شاید آن را در سطحی حس کرد که بتوان «الهام او» خواند، اما رابطه‌های ماشینی انتزاعی آفرید، نوعی منطق موسیقایی نو که دلالت‌های خاص خودش را دارد و درخت‌های دلالتی را بازنمایی می‌کند یا به معنای واقعی کلمه ریزوم‌های دلالتی را بازمی‌نمایاند که در تمام دیگر سطوح، حتی سطوحی که اکیداً موسیقایی نیستند، کاملاً پیش‌بینی نشده‌اند. تنها به این شرط که ساخته‌ی یادشده یا دلخواهی‌سازی نشانه‌ای رخ بدهد (با عمومیت‌دادن به انگاره‌ی سوسوری «دلخواهی» در مورد دال و مدلول)، آفرینش ضرایب یادشده‌ی امر ممکن نیز در کار خواهد بود. اگر بازنمایی رمزگذاری بیش از حد بر توصیف معنا دار (مدلول) رمزگذاری کند، دال همچون یک «بازخورد» [فیدبک] سایبرنتیک می‌شود و در درازمدت ضریب مهمی از آفرینش‌گری و تراگذرندگی را حمل نمی‌کند. از طرف دیگر، به محض رخ‌دادن این دلخواهی‌سازی و این آفرینش طیفی که بر دامنه‌ی خود همچون ماشینی انتزاعی بازی می‌کند،

امکانات اتصالات بی‌سابقه‌ای فراهم خواهد شد، یعنی گذاری ممکن از یک نظم به نظم دیگر، و سپس تکثیر قابل توجه آنچه من طیف‌های امر ممکن می‌خوانم.

استیویل: می‌خواهم این ایده را به موسیقی پاپ و مدرن وصل کنیم: به نظرتان گروه‌ها یا خواننده‌هایی وجود دارند که در این راستا حرکت کنند؟

گتاری: مثال موسیقیدانی را خواهم زد که اصلاً پاپ نیست، و نمی‌توان رده‌بندی‌اش کرد: آپرگیس، کسی که تیاتر و موسیقی ژست‌مند را می‌آفریند و موسیقی‌اش را همزمان با ژست‌هایش تصنیف می‌کند. می‌توان واقعاً دید که او طیفی ژست‌مند می‌آفریند، طیفی از بیان، امکان کمپوزسیون نزدیک به باروک، مثل موسیقی باروک باخ یا هندل، آن‌هم به این دلیل ساده که این انفصال یک ژست را از دل خود ژست‌درآوردن می‌آفریند، تفکیک چهره‌ای بودن از دل چهره، و الخ. نوشتاری صحنه‌ای، قلمرو دایمی تام‌وتمام صحنه‌ها به سوی مجموعه‌ای وجود دارد که این امر را محقق می‌کند.

خب، چند مثال: نمی‌دانم چرا از من می‌خواهید مثال‌هایی از موسیقی پاپ بدهم که عموماً بازقلمروگذاری هستند. با این حال، مثالی الان به ذهنم می‌رسد، رقص بریک و موسیقی بریک، همه‌ی این رقص‌هایی که هم حادقلمروگذاری شده‌اند و هم حادجسمانی، ولی درعین حال ما را به کشف طیف‌های مختلف هر کاریست ممکن، به خصایص پیش‌بینی‌نشده‌ی جسمانیت وامی‌دارند، و این خود ابداع موهبتی تازه است از امکان‌های سرتاسر بی‌سابقه‌ی جسمانیت. همین‌طور بلوز شیکاگو، گرچه باز هم پاپ نیست، این مکتب شیکاگو هم مسحورم می‌کند، آلات هیولایی و پیل‌هیکیلی مثل باس، با سبک و غنای بی‌سابقه شروع به پرواز می‌کنند...

یک کمپوزسیون معرکه‌ی دیگر هم به یاد دارم، آهنگی از بونزو گوز تو واشینگتن [بونزو به واشینگتن می‌رود] با نام «پنج دقیقه»، میکس کلپ سی‌سی‌سی.

استیویل: آها، آهنگی که بر اساس سخنرانی ریگان در رادیو ساخته شد که می‌گفت آماده است ظرف پنج دقیقه روس‌ها را بمباران کند.

گتاری: خودش است. به این گوش بده:

[ترانه: سخنان ضبط‌شده‌ی رونالد ریگان با سرعت آهسته و با صدایی بم این‌طور به گوش می‌رسد: «هم‌وطنان آمریکایی‌ام، خوشحالم امروز به اطلاع‌تان برسانم که قانونی را امضا کرده‌ام که روسیه را برای همیشه بی‌اعتبار اعلام می‌کند. ما بمباران را ظرف پنج دقیقه آغاز می‌کنیم.» پس از آن موسیقی بسیار موزونی با ضربات درام و گیتار باس آغاز می‌شود و متن ترانه‌اش بخش دوباره‌ی بخش‌های مختلف جمله‌ی ریگان است که به گونه‌ای تکرار می‌شوند که یک «ترانه» را شکل دهند. برای مثال:

«بمباران را ظرف پنج دقیقه، بمباران را ظرف پنج دقیقه، خوشحالم امروز به اطلاع شما برسانم که، خوشحالم امروز به اطلاع شما برسانم که، امروز به اطلاع شما برسانم، امروز به اطلاع شما برسانم، امروز به

اطلاع شما برسانم، امروز به اطلاع شما برسانم، امروز به اطلاع شما برسانم، بمباران را ظرف پنج دقیقه، پنج دقیقه...»

همین فرایند برای پنج دقیقه با جایگذاری‌های مختلف بین ریتم موسیقی و کلمات ریگان تکرار می‌شود، گاه شتاب می‌گیرد و گاه آهسته می‌شود و در هر حال صدایش همیشه پیچ‌خورده و معوج است.^۱

استیویل: جری هریسون، یکی از «مصنفان» این «میکس»، یکی از چهارعضو تاکینگ هدز است و بوتسی کالینز هم رهبر گروهی به اسم رابر بند؛ گروهی از خوانندگان سیاه‌پوست که به یک معنا منادیان موسیقی بریک بوده‌اند.

*

۶-۲) هزار فلات: «ماشین جنگ» و فضای «شیاردار»^۱ در برابر فضای «صاف»^۲

استیویل: پرسش آخر من درباره‌ی اصطلاحی است که شما در فلات ۱۲ هزار فلات آورده‌اید: مفهوم «ماشین جنگ». این مفهوم متناقض‌نما است، چون «جنگ» ابژه‌اش نیست، همین‌طور چون هم‌اکنون مفهوم یادشده را در محیط‌های نظامی به کار می‌برند تا به آپاراتوس نظامی ابرقدرت‌ها اشاره کنند. اما اگر درست فهمیده باشم، «ماشین جنگ» یک ماشین علیه این نظامی‌گری است. پس، مسأله‌ای مضاعف وجود دارد: اول، چگونه باید این تناقض را حل کرد؟ و همچنین، لفظ «ماشین جنگ» برای مترجمان آثارتان، خصوصاً هزار فلات، خطرناک نیست چون ممکن است این لفظ مفاهیم بالا را هم به خود بگیرد؟

گتاری: مسأله نه بر سر تشکیلات قدرت، بلکه بر سر عناصر ماشینی و قلمروزدوده‌ای است که در موقعیت اجتماعی به کار می‌افتند، یعنی بر سر چیزی که تجسد نظامی‌اش هرگز نمی‌تواند خصیصه‌اش را بفهمد، به این معنا که ماشین جنگ علمی و ماشین جنگ زیباشناختی و ماشین جنگ عشق‌ورز هم داریم. عشق درباره‌ی نوعی ماشین جنگ از جنس «زن‌شدن‌ها» است، یعنی استحاله‌ی رابطه با زنان. و این همه به راسته‌های ماشینی بازمی‌گردد و ماشین جنگ نام انتزاعی و متغیرش است.

چرا «ماشین جنگ» می‌خوانیمش؟ چون، گذشته از هر چیز، ماشین جنگ ابژه‌ی به تملک درآمده‌ی قدرت دولتی است که ارتش می‌سازد تا بر ماشین جنگ سلطه یابد، درست همان‌طور که کاپیتالیسم می‌خواهد همه‌ی ماشین‌های فنی-علمی و همه‌ی عناصر قلمروزدایی را قبضه کند تا ماشین جنگ را در قطعه‌وارگی‌اش متجسد کند. خب، ما این دو پهلویی و ابهام را تا حدی می‌پذیریم چون مسأله هنوز به قوت خودش باقی است، ماشین جنگ خوب و ماشین جنگ بد، یا علم خوب و علم بد نداریم. واقعیت دارد که قلمروزدوده‌ترین عناصر و حتی عناصری که بالقوه بیش از هر چیز دیگری آفرینش‌گرند در قلب ارتش‌ها و

1 striated

2 smooth

ماشین‌های دولتی و قدرت‌های سرکوب‌گر حضور دارند، درست همان‌طور که فاشیسم واقعاً همان قدر در قلب میل حاضر است.

استیویل: شما در این طرحی که از نقشه‌نگاری گمانه‌ای بسط دادید، مفاهیم فضای «شیردار» و «صاف» را کجا قرار می‌دهید؟

گتاری: فضای «شیردار» همان فضایی است که ذیل مختصات پراثری-مکانی زمانی درمی‌آید؛ فضایی شمارش‌شده (تحت منطق لولا) است، درحالی‌که (تحت منطق مرتبه) با دامنه‌ی شمارنده طرف‌ایم. بنابراین، نمی‌توان آن را فضا خواند، این کار زیاده‌روی است، ما صرفاً با «صافی» — هم در محتوا و هم در اتریت^۱ مطلق طرف‌ایم. برای مثال، سوپژکتیویته همچون یک پیوستار ارائه می‌شود: در سوپژکتیویته سوپژکتیویته‌ی شما وجود دارد، همه‌ی جهان وجود دارد، و نه امکان سوپژکتیویته‌ی شمارنده؛ و با این حال، تکین است و نسبت‌های تفاوت‌گذار شدت را حفظ می‌کند.

بنابراین فضای «شیردار» امر پراثری-مکانی زمانی است؛ می‌خواهم انرژی را مقوله‌ای منطقی به حساب آورم. مدول‌ها ذیل مقوله‌ی ماده و «جریان‌ها»ی سیگنالی همان مدول‌های اولیه‌ی به‌کاراندازی هستند و ساختارهای ژرف و شبه‌ژرف بر این مدول‌های به‌کاراندازی توسعه می‌یابند. تفاوت قرینه‌ای آن است که (ذیل راسته‌های ماشینی) ارزش افزوده‌هایی وجود دارند که فضای مختصات تفاوت‌گذاری را به دست می‌دهند، اما آنجا (ذیل منطق لولا) یک پهن‌سازی پدیده‌شناسختی تام‌وتمام وجود دارد، یعنی یک نسبت وجودی تعقل‌پذیری که از خودمحوری تام روابط وجودی عبور می‌کند. تنها تا جایی نسبت به وجود شناخت داریم که خودمان در ساحت روابط وجودی و حتی امپریالیستی قرار داشته باشیم.

این سه سال، کل سینما را به همین موضوع اختصاص داده‌ام؛ روانکاوها انبوهی گزارش برای این کار به من داده‌اند.

سیناپس‌ها — یعنی نقاط واژگونی که مدول در آن به جای رفتن در راستای تفاوت‌گذاری از نقطه‌ای متفاوت‌شده به سوی تقاطعی می‌رود که متفاوت‌شونده نیستند (تحت منطق لولا) — ذیل راسته‌های ماشینی قرار می‌گیرند؛ هیچ ساختار ژرفی در آن سطح وجود ندارد، کل اپوخه‌گرایی احظار می‌شود. اجازه دهید بگویم آنجا (ذیل قلمروی وجودی) ادراک بصری و مقوله‌ی جنس وجود دارد، پس داشتن دسترسی وجودی به ادراک بصری یا به مقوله‌ی جنسی یا به بیان جمعی یکی‌اند؛ راهی برای جدایی آنها از همدیگر وجود ندارد. سارتر همین موضوع را توصیف کرد: من دریافتی جنسی از رهبر کاریزماتیک داشتم، او / آن را زندگی می‌کنم، نمی‌توانم او را در مختصات یکسانی قرار دهم، و همین ایده‌ی «قبضه‌کردن» وجودی است که او را به من احاله می‌دهد.

استیویل: آیا «سیناپس‌ها» چهره‌ای بودن هم هستند؟

گتاری: خب، نه، فقط یک مثال زدم؛ می‌توانند همه چیز باشند، می‌توانند ابژه‌ای جزئی، این‌بودن، ریتورنللو یا هر چیز دیگری باشند. من صرفاً یک مثال زدم.

استیویل: و در مورد سیناپس‌ها گفتید که به ابژه‌ی کوچک a هم مربوط‌اند؟

گتاری: از دید من بله، این یک‌جور عمومیت‌بخشیدن است. درست همان‌طور که انگاره‌ام از «ماشین» عمومیت‌دادن به انگاره‌ی «کوچک a» لکان بود، انگاره‌ی «راسته‌ی ماشینی» نیز بازی دوگانه‌ی ماشینی است، یعنی هم در مرتبه‌ی مختصات مکانیکی و هم توأمان خود زندگی، یعنی هم مکانیکی‌ترین و هم سرزنده‌ترین. چون ساحت‌های امر ممکن و نیز درهم‌جوش‌خوردگی وجودی از آنجا زاده می‌شوند.

اما از طرف دیگر اگر در این راستا و به سوی این نوع تحلیل‌عازم شویم، هرگز از آن خارج نخواهیم شد.

ترجمه پیمان غلامی و ایمان گنجی

Source: *Pragmatic/Machinic: Discussion with Felix Guattari* (19 March 1985), Charles J. Stivale, at: topologicalmedialab.net/xinwei/classes/readings/Guattari/Pragmatic-Machinic_chat.html